

دانلود رمان



با من قدم بزن

خیلی چیزا دست ما نیست: مثل مرگ ، زندگی ، عشق و خیلی چیزای دیگه ... و ما خیلی وقتا تسلیم
همین اتفاقا میشیم حتی اگه خودمون نخوایم ... یه جورایی زوریه . به قول خودمون آش کشکه
خالته بخوری پاته نخوری بازم پاته ...

من یه دختر ۲۰ ساله هستم که خیلی شره! البته بنظر من دختری که شرو شیطان نباشه دختر نیست! ماسته موسیر!

همه بهم میگن زبونت درازه ولی خداییش طول زبون من به ۱۰ سانتیم نمیرسه! شاید اونا تو ریاضی مشکل دارن! چه میدونم!

بگذریم داشتیم میگفتم ۲۰ سالمه و دارم میرم دانشگاه رستمم بازرگانیه! اسمم شادیه که بچه ها میگن واقعا اسمم به خودم میاد!

از زندگیم راضیم چون تکم منظورم اینه که نه ابجی دارم نه دادش ... خودممو خودم! زندگی مال منه! به قول بابام یکی یدونه خلو دیوونه!

- شادی؟! ... شادی خانوم?!

هی وای من! شروع شد ... تا میام یکم با خودم خلوت کنم هی شادی شادی!

- بله مامان جون?

- بدو بیا کارت دارم باید با هم حرف بزنیم .

یه جا خوندم طرف میگفت هر وقت بابام میگه بیا با هم حرف بزنیم هر چی کار بد تو زندگیم کرده بودم میومد جلو چشم منم الان همچین حسی دارم. یه صلوات فرستادمو از جام بلند شدم .

- اومدم.

به پذیرایی که رسیدم شیرجه زدم رو مبل!

- دوباره تو اینجوری رو مبل نشستی! خجالت بکش دیگه بزرگ شدی!

- غر نزن مامانم من مدلم اینه فکر کنم وقتی منو حامله بودی شیکمت به جایی خورده مغزم معیوب شده!

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت:

- میشه یه دقیقه جدی باشی!

صاف نشستمو گفتم:

- بفرمایید اینم جدی!

مامان رو یکی از مبلا نشستو گفت:

- ازت خواستم بیای اینجا چون میخواستم یه خبری رو بهت بگم.

- چی

- هول نشو ... کار منو بابات تموم شد

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

- یعنی میخواید از هم جدا شید!

الکی بغض کردم و گفتم:

- باشه برید. برید منم میشم یه بچه ی طلاق! یاس کجایی برام اهنک بچه های طلاقو بخونی که منم بهشون پیوستم!

مامان عصبانی گفت:

- انقدر چرت پرت نگو! خوب گوش کن بین چی میگم کار منو بابات درست شده داریم میریم کانادا پیش مادر بزرگت.

- ا ... جدی خوب زود تر بگو مادر من سخته کردم گفتم یتیم شدم رفت!

- زبونتو گاز بگیر بچه تو چرا انقدر چرت و پرت میگی! حالا فقط مونده یه چیز؟

شیطون گفتم:

- چه چیز؟

مامان دوباره چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- تو رو باید بفرستیم خونه ی آقای رادمنش دوست پدرت.

داغ کردم ...

- چی؟ درست شنیدم! من باید چیکار کنم؟!

مامانم اینبار شمرده تر گفت:

- باید بری خونه آقای رادمنش همینو بس!

- یعنی چی ماما من بچم!

- همچین بزرگم نیستی! ما هم چون فامیل اشنا نداریم اینجا مجبوریم تو رو بفرستیم اونجا!

- من نمیرم!

- تو خیلی بی جا میکنه! شادی به اندازه کافی من عصابم خورد هست تو دیگه انگولکش نکن!

- اخه ماما ...

- اخه بی اخه همین که گفتم تو میری اونجا تمام!

با حرص به اتاقم برگشتمو در پشت سرم محکم کوبیدم! همین الان گفتم من از زندگییم راضیم
خودم خودمو چشم زدم! تو روح شادی! اصلا ادمو درک نمیکنن! تازه این یارو دخترم نداره که
یکم دلمو اونجا خوش کنم فقط از بابا شنیدم که یه پسر داره اونم که تا حالا ندیدمش! خوب
حوصلم سر میره اه!

خودمو روی تخت انداختمو با گوشیم یه اهنگ گذاشتم همونجور که به اهنگ گوش میکردم خوابم
برد . وقتی بیدار شدم

تقریبا ساعت شیش بود! یعنی واقعا خاک تو سر گلابیت کنم بی عرضه! بجای این که یه کاری کنه
گرفته کپه مرگشو گذاشته!

بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم . یه ابی به صورتم زدمو به سمت اشپزخونه مثل شتر راهی شدم!

- چه عالی بالاخره ما تونستیم شما رو زیارت کنیم!

برگشتمو بابا رو دیدم که روی کاناپه لم داده بود.

- سلام بابایی خسته نباشی! زیارت قبول؟

بابا با خنده گفت:

- شادی باز تو چرتو پرت گفتی!

ما هم که هر چی می‌گیم می‌گن چرت و پرت! رفتم کنارش نشستم.

– مامانت قضیه رفتنمونو بهت گفت؟

– بله شنیدم ... ولی بابا من بجز اینکه برم خونه آقای رادمش نمیتونم جای دیگه ای برم؟

– نه دخترم رادمش مثل برادرم میمونه من بهش خیلی اطمینان دارم در ضمن وقتی موضوع رو فهمیدن خیلی

خوشحال شدن که تو قراره بری پیششون . از اون ورم اگه کاره ما یکمی طول بکشه خیالمون از بابت تو راحت. در رابطه با دانشگاه رفتنتم گفت خیالت راحت باشه خودم یا کیوان میبریمش.

– کیوان؟ کیوان کیه؟

– پسرش دیگه .

یه جوری شدم . دلم میخواست زود تر این اقا پسر رو بینم تا یکم باهاش کل بندازم دست خودم نیست که این کرم تو وجودمه!

– باشه بابا من میرم اونجا .

چقدر من دختر خوفو حرف گوش کنیم! بابا بهم لبخند زدو گفت:

– افرین دخترم.

– به! سلام به شادی مشنگ خودم چطوول مطولی؟

– سلام به پشه ی مزاحم! بنال بینم چیکار داری؟

– به تو خوبی نیومده میمون! زنگ زدم حالتو پیرسم الاغ جون!

– الاغ تویی میمونم اون نامزده بی مصرف!

– میبینم که همون ته عصابم برات نمونده! چته شادی؟!

– حوصله ندارم شقایق سر به سرم نذار!

– خوب بگو چی شده؟!

– بیخیال!

- شادی جفت پا میام تو شخصیتتا! بنال بینم چی شده؟!
دیدم اونم عصاب مصاب نداره این شد که همه چیزو براش گفتم!
- خوب دیوونه اینکه خوبه!
- ببخشید دوست عزیز میشه دقیقا بگی پیش خوبه؟
- همین که یه نور امیدی برای نترشیدن تو روشن شد دیگه!
بعد هر هر زد زیر خنده! فهمیدم منظورش کیوانه!
- بین گلابی من مثل تو واسه شوهر کردن هول نیستیم!
- از ما گفتن بود قشنگه مشنگم! دیگه خود دانی!
خلاصه اونقدر با هم فک زدیم که فکه دوتامون اوفتاد کفه اتاق!

- شادی حاضری؟
ای بابا مخم جوییدن!
- بله ... بله مامان جونم حاضرم!
به حالت دو از اتاق پریدم بیرون و گفتم:
- بریم!
مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:
- دوباره دارم بهت میگم شادی اونجا از این جور کارا نکن میگن بچشون خلو چله! سعی کن
خانومانه رفتار کنی
باشه؟
خندیدمو گفتم:
- چشم سعی میکنم! دیگه بریم.

با مامان از خونه خارج شدیم و به سمت ماشین پدرم رفتیم. قرار بود منو بذارن خونه آقای رادمنش بعد خودشون

برن فرودگاه! دل براشون خیلی تنگ میشد ولی خوب میدونستم که دوباره میبینمشون همین بهم قوت قلب میداد!

وسایلمو قبلا تو صندوق عقب چیده بودم و خیالم بابتشون راحت بود!

- چیزی جا نداشتی شادی؟

- نه بابا جون خیالت تخت!

- از دست تو!

بابا ماشینو کناره یه خونه ی ویلایی بزرگ خیلی خوشگل نگه داشت و رو به من گفت:

- خودشه! اینجا خونه رادمنشه!

از ماشین پیاده شدیم . حس خوبی نداشتم! نمیدونم برای جدایی از خانوادم بود یا برای وارد شدن به یه مکان

جدید! شایدم هر دو!

بابا چمدونمو تا دم در ویلا کشوند و زنگ درو زد .

- به امیر خان! سلام بفرماید تو.

حدس میزد صدای آقای رادمنش باشه .

- مرسی وحید جان .

از در وارد خونه شدیم حیاط خونه فضای باکلاسی داشت یاد برنامه ی (خانه های رویایی) افتادم! عجب چیزیه لامصب!

استخرو برو! فضای داخل حیاط هنوز از برف که دیروز اومده بود سفید بود! چه منظره تویی داشت! ما که پسندیدیم! با اجازه بزرگ ترا بله دیگه ...

سرمو چرخوندم به قسمت دیگه ی حیاط! حاضرم شرط ببندم نزدیک پنج تا ماشین اونجا پارک بود! اونم چه ماشینایی

ازپورشه بگیر تا لامبورگینی! بابا اینا به خر پول گفتن پیاده شو با هم بریم! خودمونیم اصلا شخصیتیم شبیه دخترا نیست!

سعی کردم یکم خودمو جمع و جور کنم . با صدای خانومی به درب و ورودی نگاه کردیم.
- سلام خوش اومدید.

هممون تشکر کردیم . زن نگاهی به من کرد و مهربون گفت:

- چقدر بزرگ شدی شادی جان! همچین خیلی زیبا!

لبخند زدم (من که اصلا نمیدونم تو چقدر بزرگ شدی! به جون مادرم تا حالا باهات ملاقاتی نداشتم!) گفتم:

- نظر لطفونه .

با راهنمایی خانم رادمنش وارد سالن شدیم . داخل خونه کاملاً اروپایی چیده شده بود تمام رنگای وسایل با

هم هماهنگی داشت ... ماشالا انقدر بزرگ بود جون میداد برا پیاده روی! چیتگرم انقدر سوراخ سوبه نداشت!

بالاخره به سالنی که بهش میگفتم پذیرایی رسیدیم با تعارف خانم رادمنش اروم روی مبل نشستیم سعی کردم به

حرف مامان گوش کنم و یکم رو ادم شدنم کار کنم .

اقای رادمنش: خیلی خوش اومدید به سلامتی امروز عازمید؟

بابا لبخند زد و جواب داد:

- اره دیگه ساعت ۲ پرواز داریم.

- خوب پس میتونیم نهارو دور هم بخوریم .

- مزاحمتون نمیشم همین وروجکو که پیش شما میزاریم خودش کلی زحمته!

دم شما گرم ما رو ذایه کردن رفت!

خانوم رادمنش: این چه حرفیه باور کنین ما شادی جونو مثل دختر نداشته ی خودمون میدونیم!

اقای رادمنش: بله شیوا راست میگه.

مامان: نظر لطفونه .

بابا: راستی وحید ، کیوان کجاست؟

اقای رادمنش: از صبح تا بعد از ظهر نمایشگاهست شبم ما زیاد نمیبینیمش اکثرا با دوستاش

بیرونه!

بابا: پسر دیگه .

منظورشو از نمایشگاه نفهمیدم ولی بیشتر از اون قسمتش ناراحت شدم که گفت زیاد نمیبینیمش!

بیا اینم

نیاد سر به سرش بذارم و تو این خونه میبوسم که!

دست شیوا جون درد نکنه چه دسپختی داشت! شوخی کردم بابا از این کلفت نوکرا داشتن همه

کارو اونا

کردن ما هم همش نشستیم گپ زدیم! بعد از اون موقع وداع با پدر و مادرم شد دوروغ نگم یه نمه

دلیم گرفت

درسته اسمم شادیه ولی خوب الان دلیم زیاد شاد نیست . مامانمو محکم بغل کردم دوتا ییمون

سعی میکردیم

گریه نکنیم ...

- شادی شیطونی نکنیا! حواست به درساتم باشه!

- مامان مگه بچم چرا اینجوری نصیحت میکنی شخصیتم خوردو خاکه شیر شد!

- دوباره تو چرت گفتی!

خندیدمو گفتم:

- چشم حواسم هست نگران نباش!

بابا رو هم بغل کردم سرمو بوسید و گفت:

- شادی بابا مراقبه خودت باش.

- چشم بابایی!

دیگه واقعا داشت گریه میگرفت ... اما من تا حالا جلو کسی گریه نکرده بودم نباید میذاشتم گریه

بگیره خیلی به خودم فشار اووردم ... خلاصه داشتم خفه میشدم! یه چیزی مثل سنگ وسط گلوم

گیر کرده بود و هر لحظه ممکن بود ذایم کنه!

بالاخره مامان و بابام رفتن و من موندم و ادمایی که خوب نمیشناختمشون! نگران بودم مثل این

فیلماینا منو اذیت کنن! زندانیم کنن! مجبورم کنن مثل سیندرلا خونشونو تمیز کنم! ...

- شادی جان عزیزم!

وای خدا ... قلبم ریخت!

- بله شیوا جون؟

- دخترم چرا اونجا ایستادی بیا بشین پیشم با هم بیشتر آشنا بشیم!

وای خدا میدونه چقدر تظاهر به خانوم بودن سخته! اصلا با سیستمه من نمیخونه! ولی خوب

مجبورم دیگه!

- چشم .

کنارش روی کاناپه نشستم.

- خوب خانوم خوشگله یکم از خودت بگو!

- چی بگم؟

- مثلاً این که چند سالتنه ... رشتت چیه؟ از اینجور حرفا دیگه!

خوب بگو ببین تو بده دیگه! دوباره شدم شادی شیطان قدیم!:

– اهان! یعنی ... بله! خوب به نام خدا من شادی سهیلی هستم ۲۰ ساله از تهران ... اووم .. و رشتمم بازرگانیه!

اسم پدر امیر اسم مادر سمیه! تک فرزند خانواده به قول بعضیا یکیدونه خلو دیوونه! البته بالا نسبت به من که نه خولم نه دیوونه!

این شیوا خانومم از خنده غش کرده بود بین خنده گفت:

– دختر تو چقدر بامزه ای!

اخش داشتم خفه میشدم اخه مگه میشه شادی ساکت بمونه و شیطونی نکنه! اصلا داریم همچین چیزی؟

– وای واقعا که شیرینی!

جوون؟! این چی میگه! نگفتم؟ نگفتم یه کاسه ای زیر نیم کاسس هنوز نرسیده میخواد منو بخوره!

– چی شده خانوم صدات کل خونرو برداشته!

به به گل بود به سبزه گفت بیا وسط!

– وحید بیا ببین این شادی چقدر دختر بامزه ایه!

من نمیدونستم باید چی بگم فقط لبخند زدم! الان میگن دختره راستی راستی خلو چله!

اقای رادمنش: فعلا باید اتاق دخترمونو نشون بدیم پاشو شادی جان.

اتاقم؟! دخترمون؟! جوون؟!

– راست میگه عزیزم پاشو.

به همراه اقای رادمنش و شیوا جون به طبقه بالا رفتیم ... ماشالا خونه نبود قصر بود! از بس بزرگ بود!

بالاخره در یه اتاقو باز کردن!

- بیا شادی جان اینجا اتاقه توا! امیدوارم خوشت بیاد ما وسایل مورد نیاز تو تهیه کردیم اگه بازم چیزی کم داشت

بگو تا برات فراهم کنیم!

- مرسی آقای رادمنش!

- خواهش میکنم دخترم. شیوا جان تو هم یکم شادی رو با اتاق و وسایلیش آشنا کن .

همچین گفت با اتاق و وسایلیش آشنا کن انگار منو قراره با خانوادش آشنا کنه! خلاصه شیوا جون مخ بند رو تیلیت نمود سر همین اشنایت

با وسایل محترم!

امشب شب اولی بود که این جا بودم ... در کل از شیوا جون و آقای رادمنش خوشم اومد اخه واقعا مثل یه پدر و مادر

مراقبم بودن! ولی خوب دوستان نشد با اقا کیوون ملاقات کنیم! اینم از شانس ما!

سرمو اروم رو بالشت گذاشتم! حالا مگه خوابم میبرد! همیشه همینجوری بودم جام که عوض میشد نمیتونستم

کپه مرگمو راحت بذارم!

خلاصه هی این دنده اون دنده بالاخره خوابم برد!

- شادی جان؟ دخترم؟!

خدایا دارم خواب میبینم یا واقعا ما رو گرفتی؟! تا دیروز مامان حالا هم این شیوا جون! دهنه ما رو گلابی کردن!

- بله شیوا جون بیدارم.

- پس کلم بیا صبحانتو بخور .

- چشم رو چشم!

- چی گفتی؟

یدفعه تصویر زیبای مامان اومد جلو چشم "شادی وای به حالت اونجا بخوای ابروی منو ببری! من میدونمو تو!" سریع گفتم:

- نه هیچی ... فقط گفتم الان میام!

والا! به این مامان اعتمادی نیست برگرده میزنه منو شلو پل میکنه!

دست و صورتو اب زدمو مثل شتر از اتاق پریدم بیرون! (مدیونی بخوای پشت سرم حرف بزنی! خوب چی

کار کنم عاده دیگه!) یه دستی به لباسم کشیدمو خیلی خانومانه از پله ها پایین رفتم ...

وارد اشپزخونه شدم ...

- صبح بخیر

شیوا جون: صبح تو هم بخیر عزیزم

اقای رادمنش: صبح بخیر دخترم بیا بشین بگم برات چایی بیارن .

کنار شیوا جون نشستم .

- تا یادم نرفته یه چیزی بهت بگم گلم من و وحید باید بریم سر کار من تا بهد از ظهر میام ...
نگران نباش تنها

نیستی صنم (یکی از خدمتکاراشون) هست اگه چیزی خواستی بهش بگو برات تهیه میکنه! منم قول میدم

خودمو زود تر برسونم خونه مشکلی که نداره؟

ننه بابای ما رو باش ما رو کجا اووردن! لبخند زدمو گفتم:

- نه چه مشکلی خواهش میکنم راحت باشین .

خیلی ناگهانی پیشونیمو بوسید و گفت:

- تو خیلی ماهی!

یعنی انگار به خر تینتاب دادن! همچنین خر کیف شده بودم که نگوا!

اقای راد منش: راستی شیوا کیوان دیشب خونه نیومد؟

شیوا جون - نه!

- دوباره این پسر کجا رفته؟!

- حتما خونه یکی از دوستاشه حرص نخور وحید پسره دیگه!

اقای رادمنشم که انگار بهش امپر وصل کرده بودن! معلوم بود این اقا پسر (هیوونو میگم همون کیوونه خودمون!)

بعد رو مخ ددی و مامیش پیاده روی میکنه!

خلاصه پدر و مادر ناتنیمم گذاشتن رفتن من موندمو این قصر و صنم جون!

از پنجر حیاطو نگاه کردم! جونم! حیاطو برو! برفم اومده همه جایه دست سفید و خوشمل! جون

میده واسه برف بازی! ولی با کی؟ خورزو خان؟

پالتومو پوشیدم. تصمیم داشتم یکم برم پیاده روی برف!

از در و ورودی خارج شدمو وارد حیاط خونه شدم ... زمینا یخ زده بود! نکنه با مخ برم تو باقالیا!

بیخیال بابا انقدر ترسو نباش! شروع کردم قدم زدن اروم زیر لب اهنگ میخوندم!

با من قدم بزن

حالا که با منی

حالا که بغضیم

حالا که سهممی!

یه دفعه پام گیر کرد به یه شی بی شعور که خودشو جوی رام سبز کرد منم تعادلیم از دست دادم
مثل این اسگلا رو زمین لیز خوردم! تقریبا تا ته حیاطو با حالت اسکی طی کردم که یه ان به یه
شی خیلی سفت تر رو بزرگ تر خوردم! دو تا ییمون (منو اون شی گندهه!) با هم هوار زدیم تا

اینکه چشمو باز کردم دیدم بله یه بنده خدایی زیر منه و منم روی ایشون قرار دارم! چشاتون روز بد نبینه ولی من دوتا چشمه خوشمیل دیدم که از عصبانیت به خون نشسته بود! لامصب چه فیسی داشت! یه دفعه احساس کردم گوشم داره کر میشه!

- کوری؟ نمیینی یا عینکتو نیاوردی!

چی؟ این پسره با منه؟ صبر کن الان جدتو میارم واست بندری برقصه!

- با منی؟

باز با همون تن صدا فریاد زد:

- نه په با عمم! پاشو هیکله قشنگتو از رو من بردار له شدم!

تازه فهمیدم تو چه موقعیتیم سریع از روش بلند شدم ... تا اومدم بهش یه چیزی بگم اونم از رو زمین بلند شد

سرم گیج رفت! قد و هیکلو! به برد پیت گفته دست چپتو بیار بالا بابای کن! عجب چیزیه پسر!

- هوی؟ با توام تو کی هستی؟ خدمتکار جدیدی؟!

بچه پرورو نگا! انگشتم اشارمو به نشونه ی تهدید جلوش گرفتمو گفتم:

- ببین با من درست حرف بزن فهمیدی؟!

پوزخند زدو گفت:

- مثلاً اگه نزنم چی میشه؟

مثل خر موندم تو گل! که صنم نجاتم داد!

- ا ... سلام اقا خوش اومدین!

بدون علیکی گفت:

- صنم این بچه کیه؟

شیطونه میگه جوری بزمنش بره پیش مرحوم ادیسون!

- اقا کیوان ایشون شادی خانوم هستن دختر دوست پدرتون چند روزی پیش ما مهمونن!

پس اقا کیوون همین برد پیتته! دارم برات گلابی!

نگاه مسخره ای بهم کرد با یه نیشخند ازم دور شد رفت تو خونه!

اه خاک تو سرت شادی باید یکی میزدی تو دهنش تا حالیش شه ...

با حرص پامو کوبیدم زمین که دوباره با مخ افتادم ... (مدیونی منو تو اون وضعیت تصور کنی بخندی!)

خودمو جمع و جور کردم رفتم تو خونه! به ما برف بازی نیومده!

خیلی سریع از پذیرایی رد شدم و به طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم! تمام استخونام درد میکرد!

خب بیچاره ها حقم دارن دوبار زمین خوردنو نادیده بگیریم خوردن به اون حیوون سنگی خودش مثل

این میمونه که به قصد خودکشی جلو تریلی ۱۶ چرخ واستی! والا!

صدای گوشیم یه دفعه بلند شد! از حرص با صدای بلند گفتم:

- بله؟

صدای نگران ماما تو گوشم پیچید:

- شادی؟ چته؟

- ا ... ماما تویی! ببخش فکر کردم این شقایق گلاییه! سلام. خوبی؟ بابا خوبه؟ رسیدین؟

- از دست تو! اره هممون خوبیم تقریبا چند ساعتی هست که رسیدیم . تو چطوری؟ خوش میگذره؟

- عالیم! باور کن اگه میرفتم دیزیلند انقدر حال نمیکردم!

- داری مسخره میکنی؟

- مدیونی اگه همچین فکری کنی!

- شادی انقدر اذیتم نکن!

- من غلط بکنم!

- پس مراقبه خودت باش .

- هستم .

- از من خدافظ بابات میخواد باهات حرف بزنه!

- یاشه خدافظ.

دیگه مکالمه پدر دختری رو نمینویسم میتروسم خسته شید پشت سرم حرف بزنید!

تقریبا یه ساعتی میشد با این ماسماسکم مشغول بازی بودم دیگه واقعا کلافه شده بودم که در اتاق زده شد!

- بفرمایید.

صنم درو باز کرد و گفت:

- شادی خانوم بفرمایید ناهار حاضره!

قیافه ادمای با کلاسو به خودم گرفتمو گفتم:

- رژیم داشتم ولی دیگه زحمت کشیدی نمیخوام ناراحتت کنم!

اونم لبخند زدو در اتاقو بست تا رفت مثل اسگلا بلند شدم رو تخت پریدم! یوهو! پیش به سوی ناهار!

باز یه دست به سرو روم کشیدمو خیلی خوشملم موشملم از اتاقم زدم بیرون!

از پله ها پایین رفتمو به سمت اشپزخونه رامو گرفتم . وارد اشپزخونه شدم دیدم بعله اقا کیوونم پشت میز نشستن! یعنی من باید با این ناهار بخورم! یا حضرت فیل!

تا منو دید انگار قاتله باباشو دیده همچین بهم نگاه کرد که داشتم پس میوفتادم! یه دفعه نمیدونم چی شد که بهش گفتم:

- چته؟

خودمم از حرفی که زدم جا خوردم! کیوونو که دیگه نگو با حالت

عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

- جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

الحق که اسم کیوون هم قافیه ی حیوون بهت بد جور میاد!

سرمو انداختم تو بشقابو با کمال پرویی گفتم:

- عادت ندارم چند بار یه حرف تکرار کنم!

دیگه از عصبانیت داشت منفجر میشد انگشتشو گرفت جلو صورتمو گفت:

- ببین کوچولو بهتر مراقبه رفتارت باشی! من اصولا با بچه ها

حال نمیکنم حوصله کل کل باهاشونم ندارم پس حسابی حواست

به خودت باشه وگرنه مجبورم یه جور دیگه حالت کنم! خر فهم شدی؟

منم مثل خودش قیافه گرفتمو گفتم:

- بین پسرم منم حوصله کل کل با یه ادم زبون نفهمو ندارم پس بهتره

تو هم حواست به حرفات باشه! الاغ فهم شدی؟!

یه دفعه از پشت میز بلند شدو با صدای بلند گفت:

- نه مثل اینکه تنت میخاره جرات داری واستا تا حالت کنم!

بعد به حالت دو پرید که منو بگیره! منم که دیدم هوا پسه بعد از کشیدن یه جیغ دخترونه پا به

فرار گذاشتم!

حالا اون بدو من بدو! لا مصب خسته هم نمیشد! دیگه واقعا داشتم بهغلط کردن میوفتادم! ولی

میدونستم اگه واستم اشهدمم پشت سرش باید بخونم! بهش نمی یومد ادم بخشنده یی باشه!

دیگه نه نفس برام مونده بود نه نای دوییدن ولی اون انگار سگ جون بود اصلا یه نمه هم

سرعتش کم نمیشد!

- به نفعته قبل از این که خودم بگیرم خودت تسلیم شی اینجوری دردش کمتره!

ای خدا عجب گیری افتادم ... ولی من نباید کم میاوردم مثل خودش گفتم:

- کور خوندی اقا پسر من عمرا بذارم تو به من دست بزنی!

یه دفعه پام گیر کرد به پایه ی میز پذیرایی با مخ محکم چپه شدم رو زمین! دمت گرم خدا حالا من با این هرکول چی کار کنم؟

به خاطر ضربه ای که به پام خورده بود نمیتونستم کوچکترین حرکتی بکنم! این پسره هم با یه نگاه شیطون زل زده

بود به من هی اروم اروم بهم نزدیک میشد!

- خب عزیزم دلت میخواد از کجا شروع کنم!

- هی! به من نزدیک نشو!

تقلا کردن فایده ای نداشت پام اصلا حرکت نمیکرد!

اومد دقیقا بالا سرم ،دستاشو کرد تو جیب شلوارش با یه لبخند

مسخره بهم نگاه کردو گفت:

- حیف که وقت ندارم خانوم کوچولو وگرنه از خجالتت در میومدم!

البته وقت واسه تلافی زیاد واسه امروز بسته!

خیلی شیکو مجلسی راشو کشید رفت! یادتونو گفتم جد اوادشومیارم واسش بندری برقصه؟ ، رقص عربی هم بهش اضافه کنید!

- چی شده شادی خانوم؟ افتادید زمین؟

صنم بود! بعد از این همه دادو بیداد حالا اومده میگه افتادید زمین؟ نه قل خوردم رو زمین! لبخند زدمو گفتم:

- نه بابا جدی نگیر گفتم یه کاری کنم تنوع شه!

با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

- وا!

- بیخیال درگیرش نشو! حالا میشه کمکم کنی بلند شم!

اومد جلو کمکم کرد . خودمو به سختی رو یه پام که چلاق نشده بود

نگه داشتیم! به کمک صنم روی یکی از میلا نشستیم .

– شادی خانوم من برم براتون اب قند بیارم رنگتون پریده!

تا خواست بره صداش زدم. برگشتو نگام کرد .

– یه خواهشی دارم.

لبخند زدو گفت:

– بفرمایید.

– دیگه به من نگو خانوم احساس فسیل بودن بهم دست میده!

خندش گرفت. میون خنده گفت:

– پس چی صداتون کنم.

– فقط اسممو . شادی!

– زیاد صمیمی نیست

– من اینجوری راحت ترم صنم .

لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

– باشه شادی .

بهش چشمک زدمو گفتم:

– حالا شد!

امروز حسابی داغون شدم خدا بخیر کنه روزای بعدیو! اقا کیوونم که دیگه زیارت نکردم ولی خوب

یه خوابایی واسش

دیدم! (بین خودمو کودک درونمه!) شیوا جون تقریبا ساعات ۴ اومد خونه با دیدن من تقریبا قبضه

روح شد! همش ازم می پرسید: چی

شده؟ چرا تو این شکلی شدی؟ چرا دستو پات کبود؟ منم الکی لبخند میزدمو چرتو پرت میگفتم!
حتی چندبار

فکر کرد مخمم ضربه خورده! خلاصه انقدر اصرار کرد که منم همه اون اتفاقا رو به علاوه یه کمی
سانسورو یکمی

پیاز داغ اضافه واسش توضیح دادم! بعله! شیوا جونم حسابی داغ کردو این نشونه ی اینکه ... !
(کی بلده عربی و بندری بخونه؟)

(زنگ گوشی!) ای مرض! لامصب قبل زدن خبر کن قلبم اومد تو دهنم! دکمه پاسخو زدم .
- جانم؟

- سالم عشقم!

معرفی نمیکنم که معرفه حضور هستن: پشه مزاحم "شقایق "

- سلام شلغم!

- بی شعوری دیگه نمیشه کاری کرد!

- تو استاد ادب ... چه خبرا؟

- خبرا دست توا جیگر!

- بی خودی مزه نریز قلوه جون اینجا همه چی ارومه!

- تو چقد خوشحالی!

- درد!

- تو دلت! حالا جدی حوصلت نسریده؟

- اخ گفتم! بد فرم!

- فردا پیام دنبالت بریم بیرون؟!

- با گاری؟

- ببین لیاقت نداری دیگه واست کاری کنم!

- خب ببخش پشه جون اصلا بگو پیاده من هستم!

- باش تا فردا اگه دختر خوبی بودی میام میبرمت!

- میبری منو نخوری منو!

- خاک تو سر بی مغزت کن! اصلا بشین تو همون عمارت خاک بخور ادم شی!

- باشه باشه بابا چرا رم میکنی غلط کردم فقط جون مادرت فردا بیایا!

- اوکی میام پس فعلا برو بکپ جهان از دستت راحت شه!

- این اقا جهان کی هست حالا میشناسمش!

شقایق که داشت از دستم حرص میخورد با صدای کلافه ای گفت:

- فردا باهات اشناس میکنم!

- مشتاقم!

- مشتاق باش .

- پس فعلا بای .

- شرت کم بای!

الهی که امشب بختک بیوفته روت ، سوسک بیاد تو بغلت ، لولو بیاد بخورت ، شب ادراری بگیری ، عنکبوتا بریزن سرت

گازت بگیرن! تمام بدنم درد میکنه! حیف که امشب نیومدی خونه قرار بود یه مسابقه دنس (رقص) با حضور خودمو و شیوا

جون واست ترتیب بدیم! اشکال نداره میندازیمش واسه بعدا!

- شادی جان؟ عزیزم خوابی یا بیداری؟ بیا صبحانه امادس!

خداوندا من اگر بدانم چه گناهی به درگاهت کردم که اینچنین باید مجازات شوم خیلی عالی میشد!

- اومدم ... اومدم (اروم ادامشو گفتم!) به جون عمه ناکامم اومدم ، به جون جدم اومدم ، به جون سیبیلائی نادر شاه اومدم ، به ...

- سلام صبح بخیر .

شیوا جون- سلام عزیزم صبح تو هم بخیر بیا بشین که امروز فقط منمو تو!

خب که چی؟ منظورش دقیقا از این که "امروز فقط منمو تو!" چی بود؟! خدایا خودمو به تو سپردم! دیروز پسرش

امروز خودش! فردا هم جد مرحومش!

پشت میز نشستم .

- آقای رادمنش نیستن؟!

شیوا جون لبخنده بامزه ای زد و گفت:

- نه! فرستادمش حسابه یه نفرو برسه!

گنگ نگاش کردم که خندیدو گفت:

- کیوانو میگم! باید یه گوشمالی حسابی بشه!

نگام شیطانی شد! چرا خب جلو خودم گوش مالیش نمیدن ما هم یه فیضی ببریم؟! مظلومانه گفتم:

- حالا لازم نبود!

(غلط کردی! تا میخوره باید بزنش تا ادم شه! حیوونم انقدر بی تربیت!)

- چرا خلیلیم لازم بود! در ضمن تو حق داری تنبیش کنی! هر جور که دوست داری!

جوون من؟! وای که عاشقتم شیوا جون یه دونه ای واسه نمونه ای!

شیوا جون - هر تنبیهی دوست داری بگو اون مجبور قبول کنه!

شبيه اين دختر مامانیا خودمو کردم و گفتم:

- اخه درست نیست!

- خیلیم درسته! باید تنبیه شه!

- چشم فکرامو میکنم بعد بهتون میگم!

شیوا جونم لبخند زد و یه فنجان چایی داد دستم .

اخ که دارم برات گلابی! واستا ببین چه میکنه این شادی!

- مرسی شیوا جون.

- نوش جان عزیزم!

کیوان - منظور تون چیه مامان؟! من باید به حرفای این بچه گوش کنم! یعنی چی؟!

شیوا جون - همین که گفتم تو مجبوری!

کیوان پوزخند عصبی زد و گفت:

- جالبه یه چیزم بدهکار شدیم!

شیوا جون نگاه مهربونی به من کرد و گفت:

- خب شادی جان درخواستتو بگو!

های های های! یعنی داشتم از تو بندری میرقصیدم! چقدر لحظه باشکوهی بود! کیوان بد نگام میکرد راستش یکم از نگاهی ترسیدم ولی میدونستم بخاطر شیوا جونم که شده فعلا نمیتونه هیچ غلطی بکنه!

بنابراین صدامو صاف کردم و گفتم:

- من ... من قرار امروز با یکی از دوستانم برم بیرون ... درخواستم اینه

امروز کاملاً در اختیار ما باشین چون ما ماشین نداریم!

اوه اوه الان که رم کنه! یه دفعه پرید جلو و با عصبانیت گفت:

– شیطونه میگه بزnm ...

دستش رو هوا گرفته شد ... دمت گرم شیوا جون عجب پسر وحشی داری!

شیوا جون – کیوان خوبه من اینجا واستادم! این چه کاریه؟! برو خدارو شکر کن شادی از اون

دخترای کینه ای نیست!

این درخواستی که داره خیلی کوچیکه!

کیوان – کوچیکه مامان؟ کوچیکه؟! بشم راننده ی این فسقلی کوچیکه؟

مثل خودش بلند گفتم:

– من فسقلی نیستم!

وحشتناک بهم نگاه کردو گفت:

– فعلاً که ریز میبینمت!

خونسرد جواب دادم:

– عینک بزnm مشکل از چشاته!

شیوا جون خندش گرفت ولی کیوان دوباره به من حمله کرد! جیغ کشیدمو از دستش فرار کردم!

شیوا جون که از دستمون کلافه شده بود به کیوان گفت:

– واستا کیوان این دستور شادی نیست دستور منه! تو اونو دوستشو امروز میبری بیرون همینو

بس!

– شوخی میکنید دیگه مامان؟

شیوا جون – نه خیلیم جدی گفتم!

کیوان – من همچین کاری نمیکنم!

شیوا جون – بخاطر منم شده این کارو میکنی! مگه نه؟

نگاه کیوان تغییر کرد مثل دودل بودن! یه دستشو تو جیبه شلوار کرد و با دست دیگش به موهاش دست کشید اروم گفت:

– همیشه منو بذار تو منگنه!

یکم تو همون حالت موند بعدش خیلی جدی به شیوا جون نگاه کرد و گفت:

– خیلی خب فقط بخاطر شما!

بعدم خیلی سریع از اشپزخونه خارج شد!

شیوا جون باز مهربون نگام کردو گفت:

– خب دیگه خیالت راحت حالا که قبول کرده مطمئن باش میبرتتون!

پس بهتر کم کم آماده بشی!

– چشم. بازم ممنون.

– قابل نداشت عزیزم .

یوهو! چه حالی میده میخوام با کیوون جون برم ددر!

سریع شماره شقایقو گرفتم . خواب الوده جواب داد:

– بله؟

– چار دستو پات نله! چطوری پشه جون؟

– تویی شادی؟

– نه په غمگینم!

– مرض! نمیتونه مثل ادم حرف بزنه! خبرت چی کار داری؟

– نشد دیگه حالا که این حرفو زدی اون خبر خوبه رو بهت نمیگم!

– ا ... لوس نشو دیگه! بگو! به جون شادی موندم تو کف!

- بمون تا تمیز شی!

- بی شعور مگه اینکه نینمت! حالا بنال بینم چی شده که انقدر با مزه شدی؟

با اشتیاق گفتم:

- گاری جور شد عشقم!

شقایق هنگ کرده ازم پرسید:

- چی؟ چی جور شد؟

- گاریه بابا گاریه!

خندید و گفت:

- دیوونه! خب حالا این گاری واسه کی هست؟

- واسه کیوون جوئه خودشم اشانتیون بهم دادن!

- مرگ من راست میگی؟

- مرگ تو راست میگم!

- دمت گرم بابا! چیکار کردی مگه!

همه ماجرا رو واسش کردم فیلم سینمایی!

شقایق - یعنی عاشقما!

- تو غلط میکنی!

- بی جنبه ای دیگه ... حالا بر و گمشو منم به سپهر (همون نامزد بی مصرفش!) میگم با اون میام!

- به سپهر برا چی بگی گفتم که ماشین هست!

- خوب دیوونه من که نمیتونم با شما بیام!

- کیوان قبول کرده!

- نه مشکلم اون نیست!

- پس میشه بگی مشکلِت چیه؟!

یکم مکث کرد بعد مثل این شلغم ایپزا گفت:

- اقامون!

یعنی یه لحظه احساس کردم گلاب به روتون معدم تهی شد!

- قطع کن تا نیومدم خفت نکردم گلابی! حالمو بهم زدی! خاک بر سر شوهر ذلیلت کنن! بر گمشو ابرو هر چی دختر بردی!

- شادی خانوم ایشالا یه روز خودتم گرفتار میشی!

- عزیز دلم من گرفتارم بشم خر نمیشم! فعلا بای!

خندید و گفت:

- خواهیم دید مشنگ جونم! برو تا بعد بای.

به ساعت خیره شدم ... تقریبا ۴ بعد از ظهر بود دیگه باید عملیات ته تیپ و قیافه رو شروع کنم!

دوباره این گوشی وامونده ی من صداس در اومد! پشه بود ..

- چیه؟

- اریچی ، نخودچی ، کیشمیشیه! این چه وضع حرف زدنه؟

- همین که هست میخوای بخوای نمیخوایم باز مجبوری بخوای!

- حوصله جمع کردن نمکاتو ندارم زنگ زدم بگم من و سپهر هم میام امشب فقط مشخص کن کجا بریم!

- به جون تو نمیدونم! تو نظری نداری؟

- چرا بگم؟

- نه نگو!

- خیلی بی شعوری!

خندیدمو گفتم:

- میدونم! شوخی کردم بگو!

- بریم بام!

- منظورت پشته بامه؟ نه قربونت من نیستم!

- نه خره بام تهران!

- اهان! اوکی بدم نیست منم خیلی وقته نرفتم اونجا .

- پس ما تا یه ساعت دیگه راه میوفتیم!

- زود نیست؟

- دیرم هست گلابی!

- باشه تا یه ساعت دیگه ما هم میام قرارمون همون اولاش!

- اوکی پس فعلا بای عشقم.

- بای شلغم!

اومد فوش بده زودی قطع کردم!

مثل خر مونده بودم تو گل که به کیوان از الان بگم آماده باشه یا موقع رفتن غافل گیرش کنم!

میترسیدم بجای من اون منو غافل گیر کنه دیر حاضر شه مثل دخترا! تصمیم گرفتم بهش بگم برا همین صنمو صدا کردم!(چیه نکنه انتظار داشتید خودم برم بهش بگم! عمرا! حتی یه درصدم بهش فکر نکنید!)

- بله شادی؟ کارم داری؟

- اره یه زحمتی برات دارم به کیوان ... (چه زود پسر خاله شدم!) منظورم اقا کیوانه بگو حاضر باشه یه ساعت دیگه

باید بریم!

صنم لبخندی زد و گفت:

- باشه بهشون میگم!

- دمت گرم ... یعنی مرسی!

- خواهش میکنم!

خوب اینم از این! تیم عالی شده بود! یه شلوار ورزشی سفید با یه مانتو مشکی خوش تن اسپرت و یه شال سفید یه کیف مشکی از این مدل کجا! با یه ارایش خوشگله دخترونه که به تیپه اسپرتم حسابی میخورد کارمو تکمیل کرد!

خب دیگه تقریبا ساعت ۵ بود کارم اونقدر طول نکشید سریع از اتاق پریدم بیرون که یه دفعه خوردم به یه سنگ! نه نه اشتباه شد کیوونه خودمونه! یه لحظه دوتا بیمون به هم خیره شدیم! من تیپه اونو چک میکردم

اون منو! لامصب عجب جیگری شده بود! یه تیشرته اسپرته سفید جذب با اون هیکل دختر کشش! با یه شلوار اسپرته پسرونه مشکی!

وای اینو که الان با خودم ببرم دخترا دنبالم میکنم! یه دفعه صداش پیچید تو گوشم!

- تو همیشه جلو چشاتو نگاه نمیکنی؟ نه؟!

کم نیاوردم مثل خودش گفتم:

- تو هم همیشه عادت داری همیشه مثل جن یه دفعه جلو ادم ظاهر شی!

یه دفعه اومد جلوم فاصلش خیلی باهام کم شد! بوی عطرش داشت منگم میکرد اما صدای منو هشیار کرد:

- این زبونت یه روزی کار دستت میده خانوم کوچولو! مواظبش باش!

بعد راشو کشیدو رفت! ولی من هنوز سر جام میخ بودم! چت شده شادی چرا منگی؟ نمیبینی پسره چقدر داره مسخرت میکنه! یکم به خودت بیا دختر! ده!

- شیوا جون داریم میرم با من کاری نداری؟

شیوا جون- نه عزیزم برو به سلامت خوش بگذره!

بعد رو به کیوان که مشغول اب خوردن بود گفت:

- کیوان شادی رو سپردم دستت مراقبش باشیا امانته!

کیوان نیشخندی زد و گفت: "

- اوکی حواسم هست!

زود تر از من از خونه خارج شد. منم بعد از اون . واستادم تا ماشینو از حیاط بیرون برد! یه شورلته کامارو خوشگل

قرمز! رفتم در باز کردم و رو صندلی عقب نشستم! با تعجب برگشت و نگام کرد و گفت:

- جات خوبه؟

لبخند زدمو گفتم:

- عالیہ!

یه دفعه پوز خند زد و عصبی گفت:

- پاشو بیا جلو بشین من راننده شخصیت نیستم!

- نمیخوام راحتم!

- نظرتو مهم نیست من ناراحتم! پامیشی یا پاشم!

- هیچکدوم!

- شرمنده همچین گزینه ای وجود نداره!

بعد خیلی ناگهانی از ماشین پیاده شد و درو باز کرد بازومو گرفت منو به زور تقریبا پرتمکرد رو صندلی جلو!

بعد خودشم برگشت سر جاش!

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- دفعه اخرت باشه به من دست میزنی! فهمیدی؟

نیشخندی زدو خیلی خونسرد گفت:

- سعی میکنم!

اروم گفتم:

- بی شعور!

- چی گفتی؟!

دیدم عصاب مصاب نداره واسه همین گفت:

- هیچی!

- افرین! حالا کجا میخوای بری؟

- بام تهران!

فکر کردم الان که غر غر کنه! ولی هیچی نگفتو پدال گازو محکم فشار داد و تقریبا ماشینو از زمین کند!

تنها چیزی که بینمون بود صدای موزیک بود! اونم با صدای زیاد!

(اهنگ diamond از ریحانا)

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Find light in the beautiful sea

نور رو تو دریا ی زیبا جستوجو کن

I choose to be happy

من خوشحال بودنو انتخاب کردم

You and I, you and I

من و تو منو تو

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

You're a shooting star I see

تو ستاره ی در حال حرکتی من میبینم (ستاره ی دنباله دار)

A vision of ecstasy

دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm alive

وقتی بقلم میکنی زنده می شوم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

I knew that we'd become one right away

میدونم ما هم سریعا به یکی از اونا میشیم

Oh, right away

اوه , فوراً

At first sight I felt the energy of sun rays

تو نگاه اول من انرژی پرتوهای خورشید رو احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم

So shine bright, tonight you and I

درخشش روشنایی , امشب, من و تو

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Eye to eye, so alive

چشم تو چشم , سرزنده و سر حال

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shining bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

صدای ضبط کم شد:

– دوستت با ما نمیداد!

از هیروت اودم بیرون و گفتم:

– نه اون با نامزدش میاد اونجا میبینمشون!

تنها سرشو تکیه داد و باز صدای ضبط رفت بالا!

Palms rise to the universe

درخت خرما تا کهکشان رشد می کنه

As we moonshine and molly

همانند درخشش ماه و ماهی

Feel the warmth, we'll never die

گرمی رو حس کن , ما هیچ وقت نمی میریم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

You're a shooting star I see

تو ستاره دنبال داری من می بینم

A vision of ecstasy

دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm alive

وقتی بقلم میکنی زنده می شوم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

At first sight I felt the energy of sun rays

تو نگاه اول من انرژی پرتوهای خورشید را احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم

So shine bright, tonight you and I

درخشش روشنایی , امشب, من و تو

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Eye to eye, so alive

چشم تو چشم , سرزنده و سر حال

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

زنگ گوشیش باعث شد باز صدای ضبطو پایین بیاره!

- جونم؟

... -

- خوبم داداش تو چطوری؟

... -

- نه امروز کار داشتیم نتونستم پیام ولی به یاسر گفتم بره اونجا!

... -

- جون من؟ امشب؟

... -

- اوکی هستم ۱۰ پیشتم!

... -

- یه دونه ای! میخوامت!

... -

- پس فعلا بای تا های!

... -

داشتم از کنجکاوی میمردم! یعنی امشب چه خبره! صداش منو به خودم اوورد!

- تو چقدر میخوای اونجا بمونی؟

خواستم یه دستی بزnm واسه همین گفتم!

- تا ۱۱ اونطور!!

یه دفعه برگشت بهم نگاه کردو با تعجب گفت:

- حالت خوبه؟ تا ۱۱ اونجا میخوای چی کار کنی؟! ... شرمنده من تو رو سر ساعت ۸ میبرم خونه!

باید برم جایی

- نخیرم من ساعت ۸ با تو نیام!

خونسرد شونشو انداخت بالا و گفت:

- مگر اینکه بخوای تنها برگردی!

با اعتراض گفتم:

- اما تو قول دادی!

- ببین اگه تا همین جاهم باهات را اومدم فقط بخاطر مامانم بود! هوا برت نداره! برامم اصلا مهم نیست

که تو میخوای چیکار کنی من هشت برمیگردم میل با خودته یا میای یا خودت تنها برمیگردی!

پسره گلابی! شیطونه میگه همچین بزnmش مامانشم دیگه شناستش!

- رسیدیم دوستت قرار کجا واسته؟

با صدای ادمای عصبانی گفتم:

- نمیدونم گفت اوایلش!

کیوان پوز خندی زدو گفت:

- خدارو شکر فکر کردم قرار اون بالا زیارتشون کنی! د خوب یه زنگ بزن ببین چیکارن! منم الافه خودت کردی!

اداشو در اووردم ولی این بار بجای اینکه عصبانی بشه خندید و گفت:

- تا حالا فکر میکردم من اشتباه میکنم ولی الان فهمیدم تو واقعا کم داری!

- هه هه هه! دیشب تو دبه خیارشورا خوابیدی؟

شیطون جواب داد:

- نه دبه ترشیا!

- برات دعا میکنم پسرم!

- قبل از تو دعای من میگیره دخترم!

ای بابام هی! بیخیال بابا بذار یه زنگ بزنم به پشه تا این گلابی مخمو تیلیت نکرده!

- الو پشه کجایید؟

- پشت سرتون! شادی ماشینو برم!

- زهرمار پیر پایین کم حرف بزن!

تماسو قطع کردم بدون اینکه به کیوان چیزی بگم از ماشین پریدم بیرون! اونم بعد از من اومد بیرون!

- سلام شادی!

بغلش کردم و گفتم:

- سلام غمگین!

زد پشتم و گفتم:

- باز چرتو پرت گفتم!

رو به سپهر گفتم:

- سلام اقا سپهر خوب هستید شما؟

سپهرم لبخند زد و گفت:

- ممنون شما چطورید؟

- فعلا که هستیم خدمتون!

نمیدونم چی شد که این پسره (کیونو میگم) پرید وسط و شروع کرد سلام و احوال پرسی کردن!

بچه ها هم بهش سلام کردنو از همون اول سپهر باهاش گرم گرفت! همونجور داشتیم میرفتیم بالا که شقایق اروم به من گفت:

- شادی خداییش چه کیسی! خاک تو سر بی مغزت کن!

- شقایق؟

- هان؟

- شات اپ پیلز! (خفه شو لطفا!)

- بی ادب! خب خره واسه خودت میگم!

- میدونی وقتی حرف میزنی یاد چی میوفتم؟

- یاد چی؟

- یاد این مگسای که اول صبح وقتی خوابی میپرن تو بغلت هی رو عصبابت صحنه اهسته میرن!

هی ویز ویز میکنن ناراحتی عصاب میگیری!

- خیلی بیشعوری!

خندیدمو گفتم:

- نظر لطفته!

هر چی بالا تر میرفتیم هوا سرد تر میشد! من گلابی یادم رفت حداقل سیوشرتمو بپوشم!

ولی این حیفه نون (کیوان) یه سیوشرت اسپرت پسرونه که خیلی کلفته و خوش تن بود پوشیده بود!

نامرد همچین جذایم راه میرفت که دخترای اطرافمون همش با چشم و ابرو نشونش میدادن! پشه عزیز هم که یه پاتلو باحال تن کرده بود که مطمئنم حتی اگه بهمنم میومد این خانوم ککشم نمیگزید!

وای ننه دارم یخ میزنم!

سپهر - بچه ها هستید بریم اش بخوریم گرم شیم!

شقایق - بریم .

منم که داشتم منجمد میشدم موافقت کردم! کیوونم همینجور!

پشت یه میز چهار نفره نشستیم از اونجایی که شقایق جون مثل کشه تنبون دنبال سپهر جان بودن و پشت میز کنار هم نشستن بنده و اقا کیوونم مجبور شدیم کنار هم بشینیم! چشاتون صفه دستشویی عمومی نبینه داشتم از سرما قندیل میبستم! دندونام مثل سنگ بهم میخورد!

یدفعه دیدم یه چیزه گرم روم افتاد! اخیش خدایا شکرت! ولی وقتی دیدم اون چیزه گرم سیوشرته کیوانه

فکم افتاد کف رستوران! سیوشرته از روم برداشتمو گفتم:

- بگیرش نمیخوام!

با عصبانیت دوباره پرت کرد طرف خودمو گفتم:

- بیخودی حرف نزن بنداز روت تا از سرما نمردی!

بعد زیر لب با حالت غر زدن گفتم:

- هنوز نمیدونه وقتی میخواد بیا داینجور جاها باید چه لباسی بپوشه!

از کارش خوشم اومد ولی وقتی دیدم خودش یه تیشرت بیشتر تنش نیست دلم سوخت! واسه همین گفتم:

- اخه خودت ...

نذاشت حرفمو بزnm جدی گفت:

- من سردم نیست!

به درک! منم زیر دلمو کم کردم که نسوزه! لیاقت نداره که! با خیاله راحت سیوشرتو دور خودم گرفتم غیر از گرمای خوبی که داشت بوی خوبیم میداد! یه دفعه یه چیز محکم خورد به ساق پام که تا اومدم بگم اخ فهمیدم کار این پشست! داشت نگام میکردو ریز ریز میخندید!

بهش نگاه کردم و اروم گفتم:

- دارم برات پشه!

اخ جاتون خالی اشه چه چسبید! تو اون هوای سرد ، اش داغ ، سیوشرته گرم و خوشبو ...

سپهر - خب دیگه بریم ...

کیوان - بریم ..

ما هم که کلا اونجا بوقیم دور از جون شما! خلاصه دیگه چاره ای نبود دنبالشون رفتیم!

اینبار این شقایق پشه صفت دست این نامزده بی جنبشو گرفتو جلو جلو را افتاد! منم که دیگه خودتون بهتر میدونین کنار اقا کیوان مثل دوتا جغد عاشق در حال قدم زدن بودم! خندم گرفته بود همچین را میرفت تو اون هوای سرد که انگار نه انگار یه تیشرت بیشتر تنش نیست! گفتم شاید روش نمیشه بگه واسه همین خودم پا گذاشتم وسط!

- هی اقاهاه؟!

سرشو اوورد بالا زل زد تو چشم! (این یعنی بگو چه مرگته؟)

- سیوشرتو نمیخوای؟

خیلی خشک گفت:

- نه لازم ندارم!

- مطمئن؟

خندید و گفت:

- شک داری؟

- نه سگ دارم البته از نوع عروسکیش!

زد زیر خنده!

کیوان - بجای اینجا باید میبردمت دکتر!

- خوبه ولی قبلش یه توکه پا خودت برو! بیشتر از من واجبه! ثوابم داره!

- ببین کی گفتم این زبونت یه روز کار دستت میده!

بعد ایفونشو از تو جیبش در اووردو بعد از چند لحظه یکی از اهنگای مورد علاقم شروع کرد به خوندن!

(اهنگ مهران اتش: با من قدم بزن! اگه گوش ندادین که نصفه

عمرتون فنا شده!)

با من قدم بزن حالا که با منی

حالا که بغضی ام , حالا که سهممی

با من قدم بزن می لرزه دست و پام

بی تو کجا برم , بی تو کجا بیام

دست منو بگیر , کنار من بشین

من عاشق تو ام حالا منو ببین

حال منو ببین

از دلهره نگو , از خستگی پُرم
بی تو می شینمو و روزا رو میشمورم
(من عاشقه این اهنگ بودم واسه همین با کیوان هم صدا شدم)
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه
بی تو برای من فردا پر از غمه
بی تو هوا پسه , دنیا جهنمه
دست منو بگیر , تو اوج اضطراب
بازم منو ببر , با بوسه ای بخواب
با من قدم بزن تو این پیاده رو
من عاشقت شدم از پیش من نرو
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه

چه هوای قشنگی شده بود با یه رد و برق ترسناک بارون شروع کرد نم نم باریدن

هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار

بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار

تو با منی هنوز , عطر تو با منه

فردا داره به ما لبخند میزنه

هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار

بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار

تو با منی هنوز , عطر تو با منه

فردا داره به ما لبخند میزنه

همون راهی که رفته بودیمو برگشتیم! پام داشت فلج میشد! ولی خب بعد از چند وقت یه پیاده

روی

توپل کردم!

- هی شادی؟

اه اگه این پشه گذاشت یکم با خودم خلوت کنم! خواستم یکم اذیتش کنم واسه همین گفتم:

- جونم عزیزم؟

فک شقایق اوفتاد کف زمین!

- با منی؟!

- معلومه عسلم!

- شادی حالت خوبم؟

- اره عشقم وقتی با توام از همیشه بهترم!

- نه تو حالت خوب نیست! تو هیچ وقت با من اینجوری حرف نمیزنی! یه چیز خورده به سرت!

شدم همون شادی و گفتم:

- ببین تقصیر خودته پشه جنبه نداری باهات خوب باشم!

- تو نمیخواه با من خوب باشی خل و چلتو بیشتر دوست دارم!

- جدی؟! دوست داری؟

لبخند زد و با مزه گفت:

- اره!

- پس سس بزن!

- مرض! برو گمشو توهمل! هیچ وقت ادم نمیشی!

کیوان - ساعت هشت بدو باید بریم!

- یعنی چی؟ زوده ما تازه میخوایم بریم شام بخوریم! من نیام!

خونسرد گفت:

- اوکی تصمیم با خودته! من دارم میرم!

داشت میرفت که داد زدم:

- هی کیوون خان!

برگشتو با تعجب بهم نگاه کرد! تازه فهمیدم چی گفتم!

- با من بودی؟

مونده بودم چی بگم! از یه طرف دلم میخواست بخندم از یه طرف چون احساس کردم حرفی که

زدم درست نبود بازم دلم میخواست بخندم!

- چیزه! اخه من ... همیشه یه ساعت دیگه بمونیم!

کیوان اینبار جدی گفت:

– نه من باید برم جایی!

دیدم نه جدی جدی کیوون چون قصد رفتن داره این شده که بنده هم بعد از خدافظی با پشه و نامزده عزیزش راهی شدم!

سرشو انداخته بود پایینو تند تند میرفت! عصابم خط خطی شده بود! من نمیتونستم به سرعت اون راه برم! واسه همین گفتم:

– هی اقاهاه!؟

برگشتو گفت:

– چته؟

مرتیکه گلابی همچین بزnm واق واق کنه ها!

– تو مسابقه ی دو میدانی که نیستی انقدر تند میری!

با انگشتش به صفحه ساعت خوشگلش اشاره کرد و گفت:

– دیرم شده میفهمی؟

– نه فقط تو میفهمی! خب به من چه! میخواستی قرار نداری!

– روی تو رو سنگه پا قزوینم نداره!

– معلومه! نبایدم داشته باشه چون من نه سنگم نه قزوینی! من شادیم بچه کفه تهران!

– بابا مخمو خوردی! یکم کمتر فک بزن باور کن استخون فک شکستنیه!

– پس اروم برو تا منم کمتر حرف بزnm!

سرعتشو کم کرد اینبار هر دوتامون کنار هم به سمت پایین میرفتیم.

دوباره تو ماشین مثل اومدنه فقط صدای موزیک بینمون بود! تا اینکه گوشیه کیوون زنگ خورد!

- جونم ماما؟

... -

- ما داریم میام خونه!

... -

- چی؟ برای چی رفتید اونجا؟

... -

- خب کی برمیگردید؟

... -

- صنم که خونس؟

... -

- اون دیگه کجا رفته؟

... -

- خب من با این چی کار کنم؟

بیشعور! با منه؟ (این) عمه ناکامته!

- من ساعت ۱۰ باید برم!

... -

- نه ماما نمیتونم کنسلش کنم!

... -

- نه نمیتونم گفتم که مهمه!

... -

- مامان غر نزن! به من مربوط نیست!

با عصبانیت تماسو قطع کرد! گوشیشو پرت کرد رو کیلومتر شمار!

- اتفاقی افتاده؟

وحشتناک بهم نگاه کردو گفت:

- اره از حضور شما!

- چی؟

توجهی به سوالم نکردو کلافه پرسید:

- تو که از تنهایی نمیترسی؟

مثل سگ! یادمه تا ۱۲ سالگی با مامانم میخوابیدم! (مدیونید پشت سرم حرف بزنید! من که راضی نیستم!)

بیچاره مامانم! دلم براش میسوخت! از دوازده سالگی به بعدم به شرط اینکه مامان بابام بیان اتاق بغلی

اتاق من راضی شدم تنها بخوابم!

کیوان - هوی با توام!

- هوی تو کلاهد!

- نه بابا به من این چیزا نمیداد!

- خب پس مشکلی نیست! مامان اینا امشب کاری واسشون پیش اومد دم دمای صبح میان

خونه! صنم نیست تو هم که نمیترسی! منم باید برم جایی احتمالا همون صبح میام!

جوون؟! نه تو رو خدا من تو اون عمارت تنها چی کار کنم؟! وای مامان جون! چه غلطی کردم!

کاش لال میشدم همچین چیزی نمیگفتم! شادی ... شادی! ایشالا جوش بزنی دختر! انقدر چاخان نکنی!

وای خدا حالا چه شکلی خاک بریزم رو سرم طبیعی به نظر بیاد؟!!

کنار خونشون نگه داشت پیاده شد که منم باهاش اومدم پایین! در و باز کرد رفتیم تو به محض
این که وارد عمارت شدیم سریع رفت تو اتاقش!

رفت خودشو خوشگل کنه دیگه! بیا! حالا من باید بشینم اینجا تنهایی از ترس دق کنم! اینجام که
شبا ... بعله!

همینجوری مثل مترسکا همونجا واستاده بودمو دیوارایه قشنگو نظاره میکردم! یه دفعه صدای بهم
خوردن در اتاقش اومد بعدشم با سرعت از پله ها پایین اومد اما نمیدونم چرا عطرش زود تر از
خودش رسید!

شاید سر راه تاکسی گرفته! تیپو برم! همیشه مثل ادم بره بیرون!

- خب دیگه من دارم میرم

خواستم ذایه نشم خیلی شیطانی گفتم:

- یعنی تو نمیترسی منو با خونتون اونم این خونه تنها بذاریو بری؟ ممکنه وقتی برگشتی جابه جایی
های قول اسا صورت گرفته باشه!

خندید و گفت:

- نه خیالت تخت این خونه همه جاش دوربین مدار بسته داره!

- کاری نداره خرجش یه صندلیه! بعدا سیماشو در میارم استراحت کن!

پوزخند زد و گفت:

- تو با یه گوشی ساده بعید میدونم بتونی کار کنی چه برسه به این دوربینا که کوچولو هایی مثل تو
هنوز تو زندگیشون این چیزا رو ندیدن!

- من کوچولو نیستم

- ثابت کن! در ضمن خواستی چیزی ببری از اینجا زنگ بزنی بیان کمکت کنم بعید میدونم خودت
تنهایی بتونی کاری کنی!

خندید و گفت:

- من رفتم.

یا حضرت فیل! حالا چیکار کنیم؟! داشت الکی الکی ، شوخی شوخی میرفت! چاره ای نبود دیگه!
- نرو!

همچین این کلمه رو مظلومانه گفتم که نزدیک بود خودمم بزنم زیر گریه! کیوان برگشتو با چشمای
از کاسه دراومدش بهم زل زد هیچی نمیگفت فقط بهم نگاه میکرد! بعد از چند لحظه دهنشو افتتاح
کرد:

- میشه بگی چرا؟

خودمونیم از تو چشاش داد میزد میدونه! ولی انگار دلش میخواست منو به زان دربیاره! غلط کرده
گوجه

سبزه! (گفتم تنوع بدم اخه فصلشه بیشتر ادمو جذب میکنه!)

جوابشو دادم:

- چون میخوام برم سر چهارا!

خودشو در حالت رفتن نشون داد و گفت:

- اگه نگ میرو!

مظلومانه گفتم:

- یعنی اگه بگم نمیری؟!

شیطون نگام کردو گفت:

- حالا!

بیا برو لالا! مسخره! دستم میندازه!

- خودتو مسخره کن!

- باشه من رفتم خانوم کوچولو خوددانی بابای!

نه خدا جون باز داشت میرفت!

- واستا ... من میترسم!

این گوجه سبزم زد زیر خنده! مرض! شیطونه میگه برو خرخرشو بجو! شیطونه غلط میکنه میگه مگه من خون اشامم! از وقتی اومدم این خونه اصلا دختر بدی شدم دیگه اون دختر معصومو خانومه همیشه نیستم!

- برا چی میخندی؟

- میون خندش گفت:

- هیچی اخه اثبات واسه این که بچه نیستی دلیل قانع کننده ای بود!

- مسخره نکن تو خودتم تو این خونه نمیتونی تنها دووم بیاری!

اومد روبه روم واستاد و گفت:

- من یک سال کامل تو این خونه تنها زندگی میکردم فسقلی!

- جدی؟ تو بچه کجایی انقد شجاعی؟

- شیطونه میگه بذارم برم درم روش قفل کنما!

چون به این گلابی اعتمادی نبود دهنمو قفل زدم!

کیوان - خب دیگه شوخی بسه من دیرم شده!

جوون؟

- شوخی؟! من شوخی نکردم!

اینبار جدی گفت:

- به من چه که تو میترسی من نمیتونم بخاطر تو بشینم تو خونه! این خیابون نگهبان داره ،

امنیتش زیاده! لازم نیست بترسی!

میخواستم بگم نگهبانه ارواح خبیصم میتونه ببینه؟ والا!

یه دفعه به خودم اومدم دیدم رفته! واقعا اشکم داشت در میومد! من از تنهایی اونم تو شب خیلی

میترسیدم!

رفتم سمت حیاط همه جا تاریک بود دیدم داره میره نمیدونم چی شد که یه دفعه با صدای بغض داری گفتم:

- کیوان تو رو خدا بمون!

برگشت ... از چشم ترسو خوند! چون کلافه بهم نگاه کردو گفت:

- خب میگی چیکار کنم نمیتونم نرم!

پرو پرو گفتم:

- خب منم با خودت ببر!

ابروشو انداخت بالا و پوزخند زد و گفت:

- وقتی بهت میگم روت زیاده میگی نه!

یکم بهم نگاه کردو بعد جدی گفت:

- سریع حاضر شو دیر شده!

- واقعا؟!

- نه الکی! د بدو دیگه تا پشیمون نشدم!

خدا از اقایی کمت نکنه گلایی! سریع رفتم تو تا حاضر شم .چون حدس میزدم مهمونی باشه یکی از شلوار لی خوشگلامو با یه شومیز مشکی خیلی شیک پوشیدم چون شومیزم تنگ بود هیکل خوشگلمو خیلی خوب به رخ میکشید! ارایشمو تازه کردم و سریع یه پالتو پوشیدم یه شال زمستونی سفید با کیف و کفش ست مشکیمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون!

- من امادم!

نگام کرد! از برق چشاش فهمیدم که ... بعله! داشتیم از در خارج میشدیم که یه دفعه بهم گفت:

- راستی یه چیزی!

- چه چیزی؟

یکم مکث کردو گفت:

- چون دوستای من تو رو نمیشناسن و از شانس بده من تو امروز وباله منی و من مجبورم تو رو بهشون معرفی کنم ... باید بهشون بگم تو دوست دختر جدید منی!

جوون؟ من؟

کیوان - تعجب نکن منم اصلا دوست ندارم تو رو حتی یه دقیقه هم جای دوست دختر خودم بینم ولی

فعلا چاره ی دیگه ای ندارم! درضمن تو خودت خواستی با من بیای پس تصمیم با خودته!

نمیدونستم باید چی بگم! البته خیلی دلشم بخواد منو جای دوست دخترش ببینه! تو خوابم همچین هلوپی گیرش نمیومد! والا! البته راستم میگفت من یه دفعه مته این کنه ها دنبال این گلابی راه افتادم!

باید عوارضشم تحمل کنم! واسه همین گفتم:

- باشه قبوله.

- پس راه بیوفت.

جونه شادی ادم باشیا! مرگ شادی پارازیت ول ندی اون وسطا! این تن بمیره سردرد یعنی همون دردسر درست نکنیا! افرین دختر خوشملم! (خل شدم دیگه خودم با خودم حرف میزنم!) هی مادر کجایی که بچت از کف رفت!

یه نگاه به این خیار چمبل کردم! چه ژستیم میگیره موقع رانندگی! بابا بردپیت! بابا خفن! بابا خطر! بابا ته مرام! بابا خوشگل! بابا مهربون! بابا دلیله زندگی من! بابا جذاب! بابا مرد زندگی! بابا تمومه دنیای من! خدایی بابا ها خیلی خوبنا! مگه نه؟

- پیاده شو رسیدیم .

نه بابا! عجب جای خفنیه! خدا اخر عاقبت ما رو بخیر کنه! با کنجکاوی پرسیدم:

- عروسیه؟

خندید ...

- سوالم خنده داشت؟

- بد فورم! اخه عقل کل اگه عروسی بود که ...

دیگه چیزی نگفت فقط زیر لب زمزمه کرد:

- همرو برق میگیره ما رو چراغ نفتی!

چپ چپ نگاهش کردم که باز گفت:

- چشاتو چپ نکن من دوست دختر چپول نمیخوام!

زبونمو واسش دراز کردم! (مدیونید پشت سرم حرف بزنید! این عادتمه خوا!) و گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه! تو خوابم همچین جواهری گیر نمیوفتاد! در ضمن سعی کن

قرصاتو سر وقت بخوری که اینجوری مخت تاب بازی نکنه!

بعد خیلی شیک مجلسی جلو جلو را افتادم ... اونم یه پوزخند زدو پشتم راه افتاد .

یا خدا اینجا که پارتیه! وای موهاتو خودم دونه دونه میکنم خیار چمبل! دختر ساده گیر اووردی!

یه دفعه دیدم یه چیز دور کمرم حلقه شد! ای خدا مگه خیارم دست داره! از ترس میخواستم فرار

کنم که حلقه دستش سفت تر شد! بعدم گرمای نفساش کنار گوشم . با صدای اروم بهم گفت:

- طبیعی رفتار کن عزیزم!

عزیزمو همچین گفت والا با کلمه ی " گوسفندم " زیاد تفاوتی نداشت! با حرص گفتم:

- یه ذره به روت خندیدم ببین جنبه نداری! دستتو بکش!

ولی باز گوش نکردو کار خودشو انجام داد! نمیدونم چرا ولی با تماس دستش با بدنم یه لحظه

احساس کردم سرما خوردم البته در مرحله تبش! دمای بدنم به سرعت جت فضا بالا رفت! من چه

مرگمه؟

انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم تمامه مدت مثل یه عروسک توسط کیوان هدایت میشدم! انقدر

اونجا شلوغ پلوغ بود که حد نداشت! شتر با بارش غیب میشد! ما که جای خود داشتیم!

رفتیم یه گوشه نشستیم فاصله کمی که بین منو کیوان بود یکم اذیتم میکرد ولی خوب نمیتونستم چیزی بهش بگم همین که منو تو اون خونه تنها نداشت بره خودش خیلی!

اوف همه بد جور تو فضا بودن! عجب غلطی کردم ارواح خبیص منو میخورد بهتر از این بود که پاشم پیام این دیوونه خونه! یه دفعه دیدم یه سیب زمینی داره میاد سمتمون! باور کنین چرت و پرت نمیگم! دختر درست مثل سیب زمینی گرد بود یه لباس فوق کوتاه قهوه ای با کفشای ۲۰ سانتی ست اون پوشیده بود! موهاشم اونقدر بالا بود که اگه میخواستی کلا هیکلشو دید بزنی ۲۰ دقیقه همون سمت موهاش الاف میشدی!

نفهمیدم چی شد که کیوون پاشود! بعد از دست دادن با اون دختر صداش تو گوشم پیچید!

- سلام کیوان جان. حالت چطوره عزیزم؟

کیوان خیلی جدی گفت:

- ممنون خوبم .

- خیلی خوشحالم که دیدمت عزیزم تنها اومدی؟

کیوان به من اشاره کردو گفت:

- نه ...

دختر همچین نگام کرد انگار من قاتل بوروسلیم! والا! اصلا نه سلامی نه خوشامد گویی!

حالا اگه بنده پسر بودم انواع و اقسام قربون صدقها رو بارم میکرد!

منو با شدت از کنار کیوان پرت کرد اونور خودش جای من نشست!

حالا ایشون شده بود یه تپه میون منو کیوان! دختر پرو! سیب زمینی اب پز!

کیوان که ظاهرا خیلی عصبی شده بود بدون توجه به حرفای دختره فقط کلافه سر تگون میداد!

سیب زمینی - اره داشتیم میگفتم ... همه بچه ها میگفتم چقدر جیگر شدی! چند نفریم تا حالا به خودشون جرئت دادنو اومدن بهم پیشنهاد دادن منتها من زیر بار نرفتم! یعنی داشت معدم گلاب به سرو روتون تهی میشد!

سیب زمینی - شهرام همون دجی یادته؟

کیوان فقط سر تکون داد! سیب زمینیم ادامه داد:

– اون که تا منو دید گفت شهناز امشب تو مثل ستاره میدرخشی عزیزم!

ناخوداگاه خندم گرفت همین باعث شد سیب زمینی رحم کنه! برگشتو عصبی بهم گفت:

– چی انقدر خنده داره!

سعی میکردم خودم کنترل کنم ... ولی با این حال گفتم:

– اینجاست که شاعر میگه اعتماد به نفس بعضیا صاف تو لوزالمعدم!

کیوان از حرفی که زدم زد زیر خنده! ولی این یارو ستاره درخشان داشت با چشاش منو قورت میداد!

همین جور به من زل زده بود که با صدای یه نفر هر دومون سرمونو به سمت صدا برگردوندیم! یه آقای حدودا ۳۵ ساله شروع کرد سلام احوال پرسى ... من که طرفو نمیشناختم ولی به رسم ادب و این حرفا مثل شهنازو کیوان بلند شدم!

اقاها – کیوان میبینم تنهایی!

کیوان خندید و گفت:

– نه اشتباه دیدید با دوست دخترم اومدم!

وقتی منو دیدو شهنازو مابین ما گفت:

– شهناز جان فکر نمیکنی نباید بین این دوتا جوون سد شی!

باز فهمه تو! اینکه کلا فهم و شعور خورد با یه اب معدنی خارجیم روش!

شهناز پشت چشی نازک کردو گفت:

– شما کاریت نباشه ...

اقاها – باشه ولی کارت تموم شو بیا پیش ما ..

شهناز – باشه.

یه وقت فکر نکنید تو این مدت من بیکار بودما! نه! یه کاری کردم کارستون!

میدونم دارید از فوضولی میترکید چون دوستون دارم میگم! صندلی ستاره ی درخشانو با پا کشیدم عقب! اخ چقدر بخندیم! مردم ازار نیستن ولی حال ادمایی که حالمو میگیرن و میپرسن!

اقا خلاصه بارتفتن این اقاها ما هم قصد نشستن کردیم که یه دفعه دیدیم بعله ستاره ی شب رو زمین ولو شدن! حالا اون صحنه رو تصور کنید! داشتیم میترکیدم از خنده! نگاهم به کیوان افتاد! داشت منو نگاه میکرد میدونستم که میدونه کار خوده خلو چلمه! داشت شیطون نگام میکرد و میخندید!

شهلا که حسابی داغ کرده بود از روی زمین بلند شدو ضمن یه نگاه ترسناک به من بیچاره راشو گرفتو رفت! اوف بالاخره از شرش راحت شدم . سر جام نشستم باز کیوان کنارم نشست

اروم با صدایی که رنگ خنده داشت گفت:

– خوشم میاد کودک درونت هنوز فعاله!

جوون؟

– منظور؟

– هیچی گفتم دور همیم بخندیم!

یه دفعه نفهمیدم چی شد این مثل فنر از جاش بلند شد! نکنه سوسک دیده! وای مادر جان!

نه بابا رد نگاهشو دنبال کردم رسیدم به یه دختر زیبا! یه دختر خیلی لاغر بر عکس من که گندمی بودم اون سفید مثل ارد! قدش تقریبا مثل خودم ۱۶۰ خورده ای! کنار دختر یه پسره واستاده بود که قیافشم بد نبود! ولی نمیدونم چرا این کیوون زل زده بود به اینا! یه دفعه دستشو کرد تو موهاشو عصبی بهمشون ریختو راشو کشید رفت!

چی شد؟؟ من که نفهمیدم به شماها بگم! پاشوادم رفتم دنبالش! ملت انقدر خورده بودن ادم از بیست فرسخیشون که رد میشد منگ میشد! لامصب اینم فقط گاز میداد!

عصبی شدم یکم که بهش نزدیک شدم تیشرتشو کشیدم! اما اصلا تکون نخورد فقط مثل الاغی که رحم کرده همش راه میرفت!

- هی؟ کجا میری؟ واستا یه دقیقه!

گلایی اصلا توجه نمیکرد.

- مگه با تو نیستم!

یه دفعه عصبی برگشت چهرش انقدر عصبی و با جذبه بود که یه لحظه ترسیدم!

به حالت فریاد گفت:

- چته؟ چی دنبالم راه اوفتادی؟

دهنم قفل شده بود فقط نگاش میکردم! اخه گلایی من از کجا بدونم تو چه مرگته؟

نمیدونم چی دید تو نگام که بعد از یه نفس عمیق اروم بهم گفت!

- بیا بریم ...

با هم به همون قسمت برگشتیم ... دیگه حالم داشت بد میشد انقدر که اونجا بوی سیگار نوشیدنی

این چرندیات میداد! کیوان از سینی روی میز یه گیلان برداشت! یعنی میخواد بخوره!

با ترس بهش نگاه کردم که گفت:

- نترس اولین بارم که نیست!

بعد خیلی ناگهانی لیوانو سر کشید! خداوندا من امشب خودمو به تو سپردم! کاشکی نمیومد اینجا!

مامان کجایی که ببینی دخترت یکیدونت الان کجاست!

باز همون دختره اومد دقیقا از مقابلمون رد شد! این چرا همش میخواد کرم بریزه؟ مشکل داری بیا

حلش کنیم! والا!

- سلام کیوان ...

بابا سرعت! من حالا گفتم حلش کنیم ولی نه به این سرعت! به کیوان نگاه کردم ... چشاش چقدر

غمگین بود! اروم گفت:

- سلام .

دختر نگاهی به پسر کنار دستش کردو گفت:

- میخوام با ساسان اشنات کنم ... نامزدم!

یه دفعه نمیدونم چی شد که از پشت محکم چسبیده شدم به سینه ی کیوان!

کیوان - خوشبختم ...

و به من اشاره کردو گفت:

- نامزدم شادی!

چی؟ یعنی داشتم هنگ میکردم! داشتم چیه هنگ کرده بودم! اینجا رو کم کنیه! به من

چه اخه! چرا منو کشید وسط!

قیافه دختر دیدنی بود ... ولی من حسابی از دست این گلابی سیمام قاطی کرده بود!

دختر به زور لبخند زدو گفت:

- منم خوشبختم ...

دستشو اوورد جلوی من! موندم بدم؟ ندم؟ ... دستمو بردم جلو بهش دست دادم!

دختر از ما فاصله گرفت! برگشتم با عصبانیت به کیوان گفتم:

- این چرت و پرتا چی بود گفتی؟ هان؟ بنظرت من کیم؟

کیوان دستشو گذاشت جلو دهنمو گفت:

- خیلی خوب خانوم کوچولو ... مجبور بودم!

دستشو به زور برداشتمو تند تند گفتم:

- مسائل خصوصیه شما به من مربوط نمیشه دیگه منو وارد این موضوعا نکن!

کیوان اخم کرد و گفت:

- صداتو بیار پایین!

- نیارم ... تو حق نداری با من اینجوری رفتار کنی!

- به نفعته ساکت شی!

- منفعت خودمو خودم میدونم لازم نیست تو بهم بگی! دفعه آخرت باشه ...

جملم نصفه موندبا کاری که نباید میکرد و کرد دهنمو بست!

به زور خودمو ازش جدا کردم دستمو بلند کردم بزخم تو صورتش که تو هوا گرفتش! شیطان گفت:

- تقصیر خودته بهت گفتم به نفعت ساکت شی!

بچه پرو! شیطونه میگه ...! برو بابا هی شیطونه میگه شیطونه میگه! یه کلمه از خودت بگو!

بزخم ته دیگ بشه پسره گلابی!

کیوان - بیا بریم من خستم!

- خسته نباشی! کوه کندی یا از صبح تا حالا داشتی باقالی پاک میکردی!

دستمو گرفتم من و تقریبا کشید!

- زیاد حرف میزنی!

- حداقل من حرف میزنم تو برو خودتو درست کن!

شیطان نگام کردو گفت:

- خودت ساکت میشی یا هوس کردی من دوباره ساکت کنم!

چپ چپ نگاهش کردم! رو که نیست سنگ اهکه!

پالتومو همینجوری تنم کردم سوار ماشین شدم! چقدر سرده!

کنارم تو ماشین نشست! چشاش خمار بود! نکنه برم اون دنیا به این اعتمادی نیست!

ازش پرسیدم:

- بینم اون بالاییه که نپرید!

منظورمو فهمید خندیدو گفت:

- نترس تو نخوریش هیچیم نمیشه!

انگار متوجه شد که سر دمه چون بخاریه زد! (حالا اگه شانسه ما که بخاطر خودش بخاریه زد که خدایی نکرده سرما نخوره!)

گوشیش زنگ خورد با دیدن صفحه گوشیش نفسشو فوت کردو جواب داد:

- چیه؟

- ...

- حالم خوب نیست دارم میرم خونه!

- ...

- به درک دیگه واسم مهم نیست!

- ...

- اره تقصیر منه فکر میکردم اون با بقیه فرق داره!

- ...

- من براش جزیه بازی هیچی نبودم!

- ...

- دیگه هیچی برام مهم نیست تو هم دیگه زر زن!

انقدر عصبی گوشی رو قطع کرد که من چسبیدم به صندلی!

سی دی که قبلا تو دستگاه بودو در اووردو یه سی دی دیگه گذاشت! با شروع شدن اهنگ ماشینو از زمین کند! اهنگی که گذاشت خوب میشناختم ، با این اهنگ زندگی کرده بودم ، با خوانندش خاطره داشتم ، با تک اهنگاش! از این که دیدم اونم این اهنگ دوست داره یه جورایی خوشحال شدم!

اهنگ بن بست از: سیاوش قمیشی

من به بن بست نرسیدم راهمو کج کردم

با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم

دنبال راه فرارم از تو نه از اینجا
میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا
وای خدایی عاشقتم سیاوش تکی به خدا
تو چرا خسته نمیشی از من دیوونه
از منی که شب و روزام مٹ هم میمونه
تو چرا چیزی نمیگی این خودش کابوسه
غصه کم کم جون میگیره دل یهو میپوسه
چشاش غم داشت ... خدایا چرا اون دختر انقدر براش مهمه!
من نمیتونم بسازم خونه رویا تو
حیف پای من بریزی همه دنیا تو
من خودم اسیر راهم تو اسیرم میشی
من نمیخوام توی سختی تو کنارم باشی
تمام حرصشو توی دنده عوض کردن خالی میکرد!
من به بن بست نرسیدم راهمو کج کردم
با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم
دنبال راه فرارم از تو نه از اینجا
میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا
تو چرا خسته نمیشی از من دیوونه
از منی که شب و روزام مٹ هم میمونه
تو چرا چیزی نمیگی این خودش کابوسه
غصه کم کم جون میگیره دل یهو میپوسه

سرعتش بیش از حد زیاد شد!

من به بن بست نرسیدم راهمو کج کردم

با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم

دنبال راه فرارم از تو نه از اینجا

میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا

تا خود خونه کلی صلوات فرستادم! کیوون اصلا تو حال خودش نبود ... یه جورایی میفهمیدمش منم
قبلا عاشق یه نفر بودم اما اون منو خیلی راحت ول کرد! هیچ وقت یادم نمیره تمام شب و روزم
شده بود گوش دادن به اهنگو بیخودی گریه کردن! همیشه میگن اونى که غمش بیشتره بیشتر
میخنده! البته قضیه من فرق میکنم برا من زده به مخم خل شدم ، چرت و پرت میگم!
از ماشین پیاده شدیم ... یعنی داشتم خودمو به زور میکشیدم ... انقدر خوابم میومد که

اگر همون وسط یه لاحاف تشک بود حاضر بودم همون جا لالا کنم!

این رادمنشا هم مشکوک میزننا اخه الان دو نصفه شبه اینا کجان پس؟!

با فکر اینکه امشب با این کیوون تو این خونه تنهام خواب که هیچی همون بوی نوشیدنی که بهم
خورده بود پرید! یعنی میشه بهش اعتماد کرد؟

- هی کجایی؟

از خدا نترسم جف پا برم تو شخصیتشا خرمگسه زندگی!

- چیه؟

کیوان - بلد نیستی درست حرف بزنی؟

- نه تا وقتی تو رو الگو خودم قرار دادم!

- من اگه الگوت بودم که وضع و اوضاع این نبود کوچولو!

مامان جوون! من خوابم میاد اینم همش ور میزنه بقیم انتظار دارن حالشو بگیرم! خمیازه کشیدم

گفتم:

– جواب ابلهان یک کلمست ... خاموشی!

و دوباره خمیازه کشیدم ... بهم اشاره کردو با یه پوز خند گفت:

– فعلا که بیهوشیست! برو لالا کن دخترم میترسم از کمبود خواب جوون مرگ بشی!

– باز من جوونم تو سن و سال تو خوب نیست تا این موقع بیدار بمونی شاید جسمه بکشه ولی
اون مخ، گمون نکنم!

– میری یا بیام؟

کلا بچه پررو نمیشه کاریش کرد! تا اینجاشم فقط برا شما وگرنه باور کنین دارم تلف میشم از
خواب!

دستم اووردم بالا و بلند گفتم:

– ما که رفتیم خاطراتمان بماند!

داشتم میرفتم ولی صدای خنده ی کیوونو از پشت شنیدم به همراه کلمه که زیر لب گفت "دیوونه"
منم بلند گفتم:

– خودتی!

و به حالت دو در رفتم .

ای شیوا جون بین دختر مردمو دادی دست این پسر گلابیت خودتم رفتی صفا سیتی منگوله!

میترسم یهو رم کنه بیاد منو بخوره! اه خفه شو شادی! بگیر بکپ انقدر زر نزن دیگه.

درو قفل کردم ... لباس مامان دوزامو پوشیدمو آماده شدم که برم واسه لالا که در وامونده صداش
در اومد!

یا پنج تن این دیگه کیه؟ نکنه کیوونه خودمونه؟ چه مرگشه نصفه شبی دست از سر کچل ما
برنمیداره؟ چی کار کنم؟ باز کنم؟ باز نکنم؟ ...

– کیه؟

صدای خودش بود ...

- منم منم مادر تون ... خب باز کن این در واموند رو تا نشکوندم!

- نمیکنم؟ اصلا چرا باید درو باز کنم؟

- شادی من عصاب ندارما ... نترس باهات کاری ندارم فقط میخوام باهات حرف بزنم!

گلایی رو نگا کنا! دارم بیهوش میشم اونوقت اقا میخواد سفره دلشو واسه من باز کنه!

- بذار واسه یه وقت دیگه ... الان مخم خوابه طفلی!

خندید ...

- باز میکنی یا بازش کنم؟

ای بابام هی ...

- یه مین وایسا!

سریع لباسامو عوض کردم و در اتاقو باز کردم ...

- چته نصفه شبی؟ دون میخوای؟ اب میخوای؟ کوفت میخوای؟ چه مرگنه؟

- حواست باشه چی میگه کوچولو!

- مغزم خوابه حواسمم رفته تعطیلات تو زود تر حرفتو بزن که خودمم دارم میرم اون دنیا!

- چه خوب زود تر برو از دستت خلاص شم!

- خیلی پرویی!

- چی گفتی؟

- باز سمعکتو نداشتی تو گوشت!

یه دفعه درو هول داد و کامل اومد تو اتاقم ... ترسیدم رفتم عقب ... اون اومد جلو ... من رفتم عقب

... اون اومد جلو ... من رفتم عقب ... اون اومد جلو ... این دفعه من رفتم تو باقالیا! اوفتادم رو تختم

... سریع بلند شدم و خودمو جمع و جور کردم! شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم خیلی دلت میخواد توسط من ادب بشی خانوم کوچولو!

پوز خند زدمو گفتم:

- نه خدا رو شکر همچین ارزویی ندارم! حالا میشه حرفتو بزنی من خستم ...

بچه پررو گلابی با ژست رفت پشت میز کامپیوترم نشست ... دوباره بهم نگاه کردو گفت:

- میخوام در مورد امروز باهات حرف بزنم! درمورد حرفی که زدم!

به جون ننم صبحم میتونستی حرفتو بزنی! بابا به کی قسم بخورم من لالا دارم؟

بذار لاقر یکم حالشو بگیرم دلم خنک شه! مظلوم گفتم:

- قبلش من یه چیز ی بگم؟!

نگام کرد و گفت:

- بگو.

گازشو گرفتم.

- اولاً تو خیلی بیجا کردی که به اون دختر گفتم! دوم خیلی بی خود کردی

کمر منو گرفتی ... سوماً خیلی غلط کردی که منو ...

حرفمو خوردم ... کیوون شیطان گفت:

- منو چی؟

- اریچی ، نخودچی ، کشمیشی ... اصلاً هر چی! دفعه آخرت باشه فهمیدی!

همونجوری نگاه کردو گفت:

- اگه نباشه چی؟

یه نگا به کوسن روی تختم انداختم با یه حرکت برداشتمش و به سمت کیوان رفتمو کوبیدم تو

ملاچش! (اخ جیگرم شد یخ در بهشت!) ولی اون فقط خندید

دست کشید به موهاشو بلند شد ولی عصبانی نه بیشتر شبیه خری بود که بهش تیتاب دادن

همینجوری که بهم نزدیک میشد حرفم میزد:

- من هلاکه تنبیه کردنتم ... اصلا الان مشتاق شدم بازم اون کارو انجام بدم تا تنبیهم کنی!
خاک تو سر بی مغزت! چیز دیگه نبود بزنی تو سر این گلابی! اخه کوسنم شد وسیله دفاع دختر
اِبله؟

گفتم این پسر یه تختش کمه!

- بین کیوان خان خواب دیدی بخیر ایشالا تا حالشم خیلی بهت رو دادم! اگه دستت بهم بخوره
فردا همه چیرو واسه شیوا جون شرح میدم ...

همونجور که بهم نزدیک میشد چشاشو ریز کرد و گفت:

- منو از شیوا میترسونی؟

همچین میگفت شیوا انگار دوست دخترشه! خجالتم نمیکشه خرس گنده!

کیوان- به یه شرط باهات کار ندارم!

- هه ... لطفا واسه من شرط نذار!

- جدی؟

- مگه من با تو شوخی دارم؟

انقدر بهم نزدیک شد که بند رفتم تو دیوار محترم! این چه علاقه ای به تنگنا داره نمیدونم؟!

- میشه بری کنار؟

شیطون نگام کرد و گفت:

- نوچ.

قدش از من خیلی بلند تر بود برا همین نبردبون لازم بودم واسه دیدن صورتش!

- میدونستی خیلی روت زیاده؟

با شیطنت گفت:

- اره ...

به سنگ پا گفته برو جلو بوق بزن! ... بچه پررو! عجب گیری کردم ...

- ببین من عصاب ندارم برو کنار ...

- منم گفتم نمیرم ...

دستشو دور کمرم حلقه کرد ... باز همون حس مسخر رو پیدا کردم ... هر چقدر تلقا کردم بی فایده بود ... نامرد زورش زیاده به ما نمیخوره!

- میگم ولم کن میفهمی یا نه؟!

به سینش محکم مشت میزدم ولی فایده نداشت ... فقط میخندید:

- خانوم کوچولو زورت همینه؟

زدم به سیمه یکی مونده به اخر و گفتم:

- خفه شو ...

کیوان - خفه شم بیوه میشی!

- کیوان ولم کن ...

- دو حالت داره یا شرطمو قبول میکنی یا که ...

شیطون بهم نگاه کرد ... دیگه خسته شده بودم از یکی به دو کردن با این گلابی زورم بهش نمیرسید وگرنه حسابی میزدمش ... عصبانی گفتم:

- شرطتو بگو!

- افرین دخترم حالا خوب گوش کن ...

اروم ازم فاصله گرفت و گفت:

- شرطم بیشتر به نفع توا!

- خدا کنه! حالا زود باش من خوابم میاد صبح شد!

- دوستی با منو قبول میکنی؟

- دوست عزیز بمون تو کفم تمیز شی! بنده شرطونو که پر از منفعته برای من با تشکر فراوان رد میکنم!

- هر کی دیگه جایه تو بود الان بال در اوورده بود من اوصولا به کسی پیشنهاده دوستی نمیدم این دختران که به من پیشنهاد میدن!

- اعتماد به نفست صاف تو لوزالمعدم! خدا رو شکر من جای اون دخترای سبکه جو گیر نیستم!

پس مغز تو ایدیت کن دوست عزیز!

- حرف اخرته!

- حرف اولو اخرمه حالا از اتاق برو بیرون!

باز با همون شیطننت گفت:

- نه دیگه قرارمون این نبود!

دوباره داشت بهم نزدیک میشد که جیغ زدم و گفتم:

- بابا کچلم کردی خب چرا من باید برای تو نقش بازی کنم در حالی که هیچ نفعی واسه من نداره و همه اینا الکیه؟!!

یه دفعه واستاد سر جاش با همون شیطننت گفت:

- ببین روت زیاده دیگه!

تازه فهمیدم چی گفتم! ای گل بگیرن مغز پوکتو دختر با این حرف زدنت!

کیوان- اوکی من قول میدم تو این دوران دوست پسر خوبی برات باشم ...

و با یه لبخنده خاصه دختر کش ادامه داد:

- و قول میدم اگه ازت خوشم اومد نگهت دارم!

بزنم فیسشو بیارم پایین بچه پررو شلغم صفت! مسخره گفتم:

- شما لطف میکنید! زحمتتون میشه؟!!

جدی ادامه دادم:

- خیلی پررویی بخدا!

- اختیار داری!

خندم گرفته بود! این بشر چه عجیب الخلقست!

کیوان - خندیدی یعنی قبوله؟

- کی گفته؟ باید فکر کنم!

- نشد دیگه من همین الان جواب میخوام!

خب حالا چی کار کنم؟ قبول کنم؟ نکنم؟ عجب! اگه قبول کنم روش زیاد میشه ولی خوب راسش
الان انقدر خوابم میاد که وقت و حال فکر کردنو بحث کردن ندارم

بدون هیچ فکری گفتم:

- خیلی خوب ولی باید قول بدی روت زیاد نشه! حالا برو بیرون!

باز از اون لبخندا زدو گفت:

- زیاد حرف میزنی کوچولو برو لالا کن شبیه معتادا شدی شب خوش!

و در عرض یه نصفه سوت زد به چاک! اصلا حوصله فکر کردن به عاقبت کارمو نداشتم اصلا مخی
نداشتم که بخوام فکر کنم فقط درو قفل کردم با همون لباس افتاد رو تختم .

- شادی عزیزم ، دخترم ...

الله اکبر! باز این ننه کیوون اومد بالا سر منه بدبخت!خدایا منو از این کره خاکی بردار راحت شم!

- فدات شم لنگه ظهره پاشو یه چیز بخور ضعف میکنی اخه!

بابا اصلا شاید بنده بخوام اعتصاب غذا کنم کیو باید ببینم؟!

- شیوا جوون من خیلی خستم میشه یه نمه دیگه لالا کنم!

خندید ...

- باشه دخترم ولی حداقل یه چیز بخور ضعف نکنی!

- باشه میخورم ...

- نه مثل اینکه خیلی خسته ای!

مثل اینکه؟ ... مثل اینکه؟ ... ای بابام هی!

شیوا جون - باشه عزیزم بگیر بخواب من دارم میرم ولی صنم الان اومد خونه ... راستی شرمنده
واسه دیشب ...

همونجوری خواب الوده گفتم:

- اشکال نداره ... ما که خیلی فیض بردیم ...

گل بگیرن مغز پوکتو! باز شیوا جون خندید و گفت:

- چی؟

پریدم از جام گفتم:

- هیچی ... منظورم این بود ... دیروز خیلی با بچه ها خوش گذشت!

- اهان ... پس فعلا خدافظ گلم ...

سرمو تکون دادم:

- به سلامت!

از اتاق رفت بیرون! اوف شادی با اون حرف زدنت اخر سر یه روز خودتو بیچاره میکنی!

یه دو ساعت دیگه گرفتم با بدبختی خوابیدم! اما سرم درد گرفته بود ... از تخت خواب خودم و

کندم و به سمت حموم هجوم بردم ... یه دوش آب سرد مخمو یکم اروم کرد!

شیوا جون راست میگفت حسابی ضعف کرده بودم واسه همین مثل شتر هجون بردم به اشپزخونه!

اللهم صل ا ... محمد و ال محمد! خدا رو شکر این گلابی مثل اینکه خونه نیست با اشتیاق به صنم
گفتم:

- سلام صنم چطول مطولی؟ خب دیروز پیچوندی رفتیا!

برگشتو با دیدن من لبخند زدو گفت:

- سلام شادی ... ببخشید دیروز مجبور شدم برم حال مادرم خوب نبود مجبور شدم برم پیشش!

- اخی ... چی شده بود طفلی

- شکر خدا خطر رفع شد اخه بیماری قلبی داره!

- خب خدا رو شکر که بخیر گذشت!

بیا! نگاه کن دختره بیچاره کار میکنه خرج خانوادشو میده بعد تو مثل چغندر بشین فقط غر بز!

(دوست دارم به تو چه؟!)

صنم - راستی اقا کیوان زنگ زد کارت داشت ... ازم خواست بهت بگم بعدا باهاش تماس بگیری!

پسره شلغم ... الان این دختر میگه بین دیشب چی شده که این دوتا انقدر چیک تو چیک شدن!

واسه حفظ ظاهر لبخند زدمو گفتم:

- بعدا بهش زنگ میزنم ... فکر نمیکنم موضوع مهمی باشه!

جاتون خالی یه صبحونه تپل زدم به بدن به تلافیه ضعفی که داشتم!

- صنم پرچمت بالاست دختر خیلی چسبید!

خندید و گفت:

- نوش جونت حالا باشو به اقا کیوان زنگ بز ، زود عصبانی میشه!

- فدا سرم بشه!

از جام بلند شدم از اشپزخونه زدم بیرون ... من که شماره این شازده رو ندارم ... به درک بذار

دوباره خودش میزنه! والا! اون کار داره من که کلا با این بشر کاری ندارم!

تی وی رو روشن کردم (خدایی مهمون به این پررو ای دیده بودید نیومد رفتم سر تی وی!)

خوراکم کانالایی بود که نانای میداد! زدم تری پل ای شانسو میبینی داشت اهنگ مورد علاقم

یعنی اهنگ ارمین ۲afm و عمو تتلو (یه چیزی بگو) میداد!

تو حس و حال اهنگ بودم که تلفن به صدا دراومد! صنم جواب داد:

– بله بفرمایید؟

– ...

– سلام اقا کیوان خوب هستید؟

– ...

– بله من بهشون گفتم فکر کنم فراموش کردن بهتون زنگ بزنین!

چرا دوروغ میگی! بگو عشقتش نکشید زنگ بزنه! والا! خورده برده که نداریم!

صنم – گوشی حضورتون!

اومد جلو گوشی رو داد دستم و اروم گفتم:

– گفتم زنگ نزنن عصبانی میشه!

قیافمو چپل چلاق کردم گفتم:

– به درک!

و جواب دادم:

– چیه؟

صدای بم مردونش تو گوشم پیچید:

– تو دوباره اینجوری حرف زدی؟

– دوست دارم ...

– دوست داری سس بزنی!

– ببین اقاها من نه حوصله کل کل دارم نه وقتشو! چی کار داری؟

– بعد از ظهر آماده باش میام دنبالت باید بریم یه جایی ...

- هی دوست عزیز پیاده شو با هم راه بریم! دیروز من یه چیزی پروندم

تو چرا جنبت عینه نخود!

- کوچولو میبینم باز دم در اووردی!

- من کیشمیش نیستم که دم داشته باشم آقای سنگ پا!

در ضمن اینو تو گوشت فرو کن شتر که میدونی چیه! تو هم مثل همون شتر تو خواب ، خواب پنبه
دونه بین! دیگه هم برو سر کار انقدر وقت تلف نکن!

(ای ول داری شادی!) و گوشی رو روش قطع کردم! حالا بمون تو کفم حسابی تمیز شی! بعله!

خیلی ریلکس باز رفتم سراغ تی وی! یکی دو ساعت پای اون بودم ... دیگه واقعا سرم درد میکرد
تلفنو برداشتمو یه زنگ به مامانم زدم ... یکم با هم حرف زدیم ... کلیم در رابطه با اینجا صحبت
کردمو

به مامانم گفتم که چقدر اینجا بهم خوش میگذره! یکم با بابام حرف زدم!

بعدشم که فهمیدم دختر خالم نیوشا که دوسال ازم بزرگ تره هم اونجاست اصرار کردم که با اونم
حرف بزنم! دلم براش شده بود قدر سوراخ جوراب مورچه!

- وای ... سلام نیوشا ...

- سلام شادی چطوری بی معرفت!

- عجب! من بی معرفتم یا تو! دختر اصلا چهره ی گیرای منو یادته؟

خندیدو گفت:

- قیافتم فراموش کنم اون زبونتو نمیتونم از یاد ببرم ...

- اونو که هیچکی نمیتونه فراموش کنه!

- راستی شادی یه خبر دارم برات!

- بنال ... یعنی بگو!

خندید و گفت:

– فرهود اینجاست میخوای باهاش صحبت کنی؟

چی؟ زخم دلم باز شد! خیلی غیر عادی یه پرده ی ناز که اشک جلوی دیدمو گرفت!

خیلی وقت بود نمیتونستم گریه کنم! فرهود همون پسر دایی بی معرفتی که باعث شد چند سال بخاطرش بشم یه ادم افسرده! یه ادم که شب و روز براش فرقی نداشت! کسی که منو با کاراش به خودش وابسته کرد و زمانی که دقیقاً بهش احتیاج داشتم منو ول کرد ... رفت برای همیشه! دیگه نیومد!

حتی فکر نکرد که منی وجود داره! داغونم کرد!

– الو شادی!

از هیروت اومدم بیرون:

– بله ...

– کجایی؟

– همینجام ...

– چی شد؟ حرف میزنی با فرهود؟

– نه ... نه ... الان کار دارم بذار واسه بعد!

– هر طور راحتی ... یه خبر دیگه؟

– اوف شدی بی بی سی چقدر خبر داری؟! خب بگو!

– فرهود نامزد کرده با سحر!

دیگه واقعا داشتم از حال میرفتم ... خیلی حس بدی داشتم ... فرهود من داشت ازدواج میکرد! اونم با کسی که خب میشناختمش سحر! یکی از فامیلای دورمون! خدا چرا؟ من چجوری اون همه خاطر رو فراموش کنم؟ چجوری؟ بغضمو به زور قورت دادم و اروم گفتم:

– از طرفه من بهش تبریک بگو ... من دیگه باید قطع کنم کاری نداری؟

- نه عزیزم برو خدافظ!

گوشی رو قطع کردم ... باورم نمیشد! بازم داشتم بخاطره اون ادمه سنگ دل بعد از این همه مدت
اشک میریختم! باهاش از بچگی بزرگ شدم ... انقدر باهاش خاطره دارم که اگه بخوام فراموشش
کنم باید همه ی گذشتمو فراموش کنم! خدایا چجوری دووم بیارم!؟

صنم - اتفاقی اوفتاده شادی؟

اشکمو سریع پاک کردم و گفتم:

- نه عزیزم ...

سریع این دفعه مثل بز رفتم تو اتاقم ... احتیاج داشتم تنها باشم ... میخواستم خودمو خالی کنم ...

فلشمو زدم به لپ تابو فایل اهنگامو باز کردم ... اهنگ جدید ارمین ۲afm رو گذاشتمو صداشو
بلند کردم

... اهنگاشو دوست داشتم چون یادمه همیشه اونم اهنگاشو دوست داشت ... قبلا اهنگاشو با هم

میخوندیم ولی از زمانی که رفت ...

(اهنگ شبا کجایی از ارمین ۲afm)

سر صبحه و از خواب تازه تو پا میشی

ولی من هنوز بیدارمو تو باعث و بانی شی

که ۲۴ ساعت به تو فک بکنم

فکر اینکه نباشی به کی تکیه کنم

ولی تو چی موهات خیس و زیر دوشی

فکر اینی شب تو دورهمی چی بپوشی

یا که چک میکنی زنگ زده کی به گوشیت

با کدوم تیک بزنی با یکی دیگه جورشی

تو چشم زل بزنی بیا ببین بغضو

تا حالا اینطوری دیده بودی تو من تخسو
تا حالا دیده بودی که اینقد داغون بشم
با صد تا قرصو دری وری آروم بشم
ولی تو چی با یه الکی با نور شمعو
آخر شب رو تخت ولویی با اون امشب
و همین چیزاست که یهو باعث میشه
که من به ده نوع خلاف دیگه آلوده شم
دیگه برو واسه همیشه که قیدتو زدم
خوب منم دیگه عین تو بدم
دورغ میگفتی دوسم داشتی
منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم
بگو بینم تو هم میکنی گاهی یادم
یا که الان اینقد دورو ورت داری آدم
که فاز فابریکی نه اضافه کارن و
پایه عشق و حال ومهمونی و شادی هاتن
بگو بینم باهاشون هستی خودی
اسمی از من میاری وقتی مست میکنی
یا وقتی بحث پیش میاد که باکی دوست بودی
میگی هیچکی و بحث و عوض میکنی
بزار حالا که دارم از تو جدا میشم
بگم فراموشیت آسون نی خداییشم

با اینکه هنوزم اون عاشق دو آتیشم
و صبحا به عشق تلفن تو پا میشم
دیگه نمیخوام یه لحظه ام با تو قاطی شم
چیه فک میکنی که تو خماریشم
مگه یادت رفته اون روزایی رو
که چجوری با کارات میزدی تو آتیشم
دیگه برو واسه همیشه که قید تو زدم
خوب منم دیگه عین تو بدم
دورغ میگفتی دوسم داشتی
منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم
شاید حالا همش پشت سرم فحش بدی هیچ
حق انتخاب داری و این مشکلی نیست
ولی خدا میدونه که اگه دوست داشتم
واسه خودت بوده و واسه خوشکلیت نیست
اصلا هرجایی میری برو اجازه داری
میدونی تورو ساختن واسه اضافه کاری
آخه دست خودت که نیست یکم عقده ای شدی
خدایی من نمیخواستم اینقد گنده میشدی
ازت رکب خورده بودم نه این مدلی
چرا دست دست میکنی بری نکنه دودلی
چرا واسه رفتن میکنی استخاره

مگه کم کردی ازم سو استفاده

حالا برو بباد من بکن هی مست

دیگه آرمینتم به خاطرات پیوست

برو و بدون بد بودی اما خدایی

روزا خیلیم پررنگ شبا کجایی

دیگه برو واسه همیشه که قید تو زدم

خوب منم دیگه عین تو بدم

دورغ میگفتی دوسم داشتی

منم تصمیم گرفتم دل به تو ندم

عادلانه نیست خدا ، عادلانه نیست ... چرا مهرشو انداختی تو دلم که حالا بخوای اینجوری ازم
جداش کنی؟ چرا اون هیچ وقت نفهمید که من عاشق بودم! چرا من باید قربانیه این عشق باشم؟
چرا؟

انقدر گریه کرده بودم که چشمام قرمز شده بود ... گلوم میسوخت! بی معرفت! خیلی ازت دلگیرم!
چطور دلت اومد با من اینکارو بکنی؟ اگه بهم علاقه نداشتی چرا با کارات منو به خودت وابسته
کردی!

چرا منو زجر میدی؟ چرا من نمیتونم مثل تو همه چیرو فراموش کنم ...

- شادی کجاست صنم؟

صدای عصبی کیوون بود ... اصلا حوصلشو نداشتم ... دلم نمیخواست با هیچکس حرف بزنم ...
ولی مثل اینکه مجبور بودم با این یکی کنار بیام چون خیلی غیر معمول در اتاقمو باز کرد! پسر
بیشعور نمیگه اینجا اتاقه یه دختره نباید اینجوری مثل گاو بباد تو!

کیوون - که دیشب یه چیزی پروندی اره؟

سرمو اووردم بالا تقریبا سرش داد زدم:

- دفعه آخرت باشه اینجوری میای تو اتاقه من فهمیدی؟ حالا هم برو بیرون حوصلتو ندارم!

انگار متوجه چشمای قرمز من شد (خب معلومه شده شلغم! خر که نیست میفهمه!)

چشماشو ریز کردو مشکوک پرسید:

- بینم تو گریه کردی؟

هیجی نگفتم یعنی حس و حال حرف زدنی نداشتم ... پوزخند زدو باز خودش گفت:

- نکنه دلت واسه مامان و بابات تنگ شده خانوم کوچولو؟

خدایا تو میدونی من عصاب مصاب ندارم هی اینو وارد موضوع میکنی ...

- میشه بری بیرون؟

بامزه گفت:

- نوچ ... اول باید بفهمم کی اشک دوست دخترمو در اوورده!

دو تا شاخ خیلی شیک و قشنگ رو کلم ظاهر شد! واقعا براش مهم بود؟

باز سایلنت شدم

کیوان - نمیخوای حرف بزنی؟

...

کیوان - نکنه عشقت گذاشته رفته موندی تو خماریش؟

وای نه! داشتم بازم اشک میریختم یعنی انقدر بی حس بودم ... حتی اختیاری روی اشکام نداشتم

. کیوان اومد روی تختم نشست و دقیق شد رو صورتم و دوباره گفت:

- باز که داری گریه میکنی؟

بی اختیار شروع کردم همراه با گریه حرفای بی سرو ته زدن ...

- شما ها همتون همینید ... احساس نداری ... فقط قلبتون پر از غرور ... همتون سنگید!

چرا من باید یه دختر باشم ... چرا نباید مثل شما ها از جنس سنگ باشم ... هان؟

حالم ازتون بهم میخوره! ... تو هم مٹ ...

دیگه واقعا داشتم هق هق میکردم ... نفهمیدم چی شد که کیوان سرمو گذاشت رو سینشو اروم بغلم کرد ... نمیتونستم ازش جدا شم ... مثل چسب بهش چسبیده بودم ... گریه میکردم ... اغوشش ارامش خاصی داشت که تا حالا تجربه نکرده بودم ... داشتم کم کم اروم میشدم مخصوصا زمانی که زیر لب با من حرف میزد ...

– بسته دیگه دیوونه ... اروم باش ، گریه نکن .

نمیخوام سبک بازی در بیارم ولی خدایی اغوشش شبیه ارامبخش کار ساز بود!

ولی زیادی رو بهش دادم ... اینجوری دور بر میداره ... از بغلش اومدم بیرون با اخم بهش نگاه کردم ... اول با تعجب مثل منگلا نگام کرد ولی بعدش مثل اسگولا زد زیر خنده! الهی بمیرم بچم ناراحتی عصاب داره! معلوم نیست کنترل مخش دست کیه!

– هر هر هر! دلیل خنده؟

با شیطنت گفت:

– قیافه ی تو!

بینیمو کشیدم بالا و گفتم:

– چشمه مگه؟

از رو تخت بلند شدو گفت:

– هیچی فقط شبیه بچه هایی شدی که مامانشونو گم کردن!

– ایش!

باز فقط خندید ... و بعد گفت:

– دیگه پاشو همین الانم کلی دیرم شده!

با گیجی پرسیدم:

– چی؟

- الزایمرم که داری! ... پ من به چیه تو دل خوش کنم اخه؟!

تازه دوزاریم افتاد کف اتاق!

- یه گربه بود دستش به گوشت نمیرسید میگفت بو گندش داره خفم میکنه!

یه دفعه خیلی بی هوا اومد جلوم ... فاصله صورتشو با صورتم کم کرد و گفت:

- جغله من عاشقه تنبیه کردنه دخترایی مثل توام ... پس اینو تو گوشت فرو کن

برا من خیلی اسون تر از این حرفاست که کارمو عملی کنم ... دختری خوبی باش تا منم باهات را
بیام ...

حرفاشو بیخیال بوی عطرش رو عصابم واکینگ (walking) میکرد! نمیدونم به خاطر حرفاش بود
یا بخاطر حرصی که از کار فرهود داشتم که خیلی سریع دهنمو باز کردم و گفتم:

- باشه میام .

لبخنده دختر کشی زد و گفت:

- حالا شد ...

داشت میرفت بیرون که گفتم:

- شلیل جون لااقل بگو کجا میخوایم بریم!

برگشتو با یه پوز خنده مسخره گفت:

- شلیلشو نا دیده میگیرم ولی مطمئن باش جایی که قرار بریم بهت بد نمیگذره!

و بعد خیلی شیک و مجلسی از اتاق پرید بیرون!

رفتم جلو ایینه ی اتاقمو به خودم نگاه کردم گلابی راست میگفت واقعا شبیه دختر بچه ای شده

بودم که مامانشو گم کرده! با دست راستم محکم یه سیلی زدم به صورته خودم!

اینو زدم جای والدینم که نیستن ببین دخترشون داره با زندگیش چه غلطی می کنه! ... نمیدونم از

فرهود بنالم یا از کیوون؟ یا از خود شلغمم؟!

بیخیال! هر چی باد اوورد ما هم میپذیریم ... خودمونیم عجب زوری دارم جای انگشتم رو صورتم
موند!

با کرم پودر اثار کار احمقانو پوشوندم و با یکم لوازم آرایش به صورتم صفایی دادم! شلووار جین
دمپای مشکیمو با مانتوی طوسی اسپرتو یه شال مشکو کفشو کیفه طوسی ست کردم ...
ای من قربونه اون چهره ی گیرات بشم! اللهم صل ا ... محمد ... ماشالا ماشالا! اینجاست که شاعر
میگه: قد بالای تو رعنا رو بنازم! دیگه فکر کنم معدهاتون تهی شد ... باور کنین فقط خواستم در
جریان تیپو قیافم باشین همین!

عطر اکسیژنمو رو خودم خالی کردم از اتاق پریدم بیرون! خبری از گلابی داستان نبود ولی صنمو
دیدم که طفلی مشغول گردگیری بود!

- صنم ... صنم!

برگشتو با دیدن من لبخند زدو گفت:

- چه خوشگل شدی شادی!

- جون من؟

- باور کن!

لپشو کشیدمو گفتم:

- فدایی داری! من دارم میرم بیرون البته با کیوون خان گفتم در جریان باشی!

- باشه عزیزم خوش بگذره ...

- میای با ما؟

اخ اگه کیوون اینجا بود الان مثل حیوون رم میکرد!

- نه خانومی برید خوش بگذره .

- مرسی گلم .

- آماده ای؟

گل بود گلابی خودش پرید وسط!

- بله ...

کیوان - خب پس بریم .

با هم از عمارت زدیم بیرون! ... لامصب چه تیپی زده بعد میگن دخترا کرم میریزن!

زود تر از من رفت سوار یه پورشه ی مشکی شد! ای تو روح! معلوم نیست چند تا ماشین داره؟

کنارش نشستم ...

- خب حالا میشه بگی میخوایم بریم کجا؟

لبخنده دختر کشی زد و گفت:

- زیاد حرف میزنی!

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو با عصبانیت گفتم:

- ببین اگه میخوای باهات را پیام سعی کن به من احترام بذاری فهمیدی؟

با مزه بهم نگام کردو گفت:

- باید فکر کنم ...

بعد از گفتن این جمله ماشینو سریع حرکت داد!

این خربزه که حرف نمیزد ولی خیلی دلم میخواست سر در بیارم که میخواد کدوم خراب شده ای

منه یتیمو ببره؟!

یدفعه به سرم زد در داداشه ماشینشو (منظورم همون داشبورد!) باز کردم ... انگار از کارم تعجب

کرده بود

چون بعد چند لحظه تازه دهنشو افتتاح کرد:

- فضول تو به داشبورد ماشین من چیکار داری؟

خواستم یکم روی این بشرو کم کنم واسه همین گفتم:

- مگه تو دوست پسرم نیستی پس من باید تو رو چک کنم! تازه پارت دوم مربوط میشه به موبایلت! زود باش درش بیار!

پوزخند زدو گفت:

- ا... اینجور یاست؟ اوکی عزیزم گوشیمم بهت میدم! چرا که نه؟

کلا هیچی نمیتونه این سنگه پا رو بسابه!

کیوان - راستی شوید جون منم یه حساسیتایی دارم رو دوست دخترم!

با این که دلم میخواست فکشو بیارم کف ماشین ولی باز خونسرد گفتم:

- بگو عزیزم تا یادت نرفته!

- اول اینکه من دوست ندارم دوست دخترم به هیچ وجه تنها بره جایی ، دوم اینکه با دوستاش حق نداره جایی بره مگر اینکه من خودم باهاش باشم ، سوم ، هفته ای چهار بار گوشیشو چک میکنم اونم تازه مشخص نمیکنه دقیقا کی! ، چهارم اینکه رو حرفه من حرف نمیزنه! پنجم اینکه..

جیغ کشیدمو عصبی گفتم:

- بسه دیگه! ... (ادا شو در اووردم!) اول اینکه ، دوم اونکه ، سوم اینکه!

زد زیر خنده و گفت:

- چه زود کم اووردی کوچولو!

- دوست عزیز اب قطعه ، افتابه هم نداریم پس مراقب خودت باش!

- یه چیز دیگه زبونتم کوتاه کن میترسم برات گرون تموم شه!

توجهی بهش نکردمو توی داشبوردو گشتم! ماشالا کمد آقای ووی بود همه چی توش پیدا میشد!

انقدر گشتم تا به یه چیزه خوشمزه رسیدم! یه بسته شکلات اونم خارجکی! انقدر ذوق کرده بودم!

حتی یه درجه بیشتر از خری که بهش تیتاب دادن!

- اخ جوون!

کیوون زیر چشمی نگام کردو با عصبانیت گفت:

- شادی اونو نمیخوری بزارش سر جاش!

با پروویی گفتم:

- دوست دارم به تو چه!

داشتم بازش میکردم که بلند تر و عصبانی تر سرم داد زد:

- مگه با تو نیستم؟ گفتم بزارش سر جاش اون خوب نیست!

انقدر ترسیدم که اشک تو چشام جمع شد! بی فرهنگ ،

بی لیاقت! شکلاتو پرت کردم تو داشبوردو درشو محکم بستم و رومو ازش برگردوندم!

ایشالا سوسکا امشب بخورنت! میمون درختی! تخته سنگ بیوفته روت تخته بشی! سوزن بره تو
(فکر بد نکنین بی تربیتا!) بره تو دستت! خشتکه شلوارت جلو همه پاره بشه باعث شادی بقیه بشه!

...

داشتم دعا میکردم براش که یه دفعه نمیدونم چی شد که ماشینو نگه داشت و پیاده شد!

بیا حالا مستر شلغم معلوم نیست کجا تشریف بردن؟ ... خاک تو سره گدات کنم بشر! یه شوکلات
چقدر ازت کم میکنه! ...

یه دفعه در ماشین باز شدو کیوون دوباره کنارم نشست ... یه مشما دستش بود! روبمو کردم
اونورو بهش محل ندادم! که صداش تو گوشم پیچید:

- خانوم کوچولو قهری؟

سایلنت ...

- من ناز کشیدم خوب نیستا ...

یه دفعه مشما یی که دستش بودو گذاشت رویامو گفت:

- اینم شوکلات نمیدونستم چه طعمی دوست داری از هر کدوم یه طعم گرفتم!

عصبانی گفتم:

- من همون شکلاتو میخوام!

پوفی کردو عصبی گفت:

- د اڅه شوید جون اون شکلات که میخواستی کوفت کنی توش زهرماری بود اونم درصد بالا!

حالا افتاد یا بازم توضیح بدم؟

الهی بگردم! خب پسر م از اول میگفتی! خدایا چیز خوردم منو ببخش! چقدر پشته این گلابی حرف زدم!

چه پسر نازنینی! خدا نگهت داره واسه ننه بابات! ... جدی شدمو گفتم:

- میمردی اینو از اول میگفتی؟

ماشینو سریع حرکت دادو گفت:

- تشکر که بلد نیست فقط چپ و راست میره غر میزنه!

مشما رو باز کردم ... بابا پرچمت بالااست پسر! چه کرده! منو باش فکر میکردم از این شوکلات شیرین عسلا

خریده همه اینا که خارجین ... اوف چقدر زیاده ... اینا واسه یکساله من بسه! ناخدا گاه از دهنم در رفت:

- وای عالیه! مرسی!

فقط نگام کردو لبخند زد! خدایا چه دوست پسر خوبی دارم من! (خفه میشی یا چپه میشی؟
انتخاب با شماست!)

فعلا ترجیح میدم خفه بشم دوست عزیز!

- اینجا کجاست؟

کیوان - تو دوباره عینکتو نزدی؟

چپ چپ نگاهی کردم که گفت:

- صد بار بهت گفتم من دوست دختر چپول نمیخوام حالا هی چشاتو چپ کن!

- منم هزار بار گفتم بهم احترام بذار! میفهمی یا نه؟
- خیلی خب بابا چرا رم میکنی؟ ... اووردمت اینجا خرید کنی!
- خرید کنم؟ واسه چی؟
- برای مسافرت دیگه!
- مثل قطار مخم سوت کشید!
- چی؟
- مگه مامانم درمورد سفر چیزی بهت نگفته!
- نه! اصلا کجا قرار بریم مگه؟
- یه چند روزی میریم کیش!
- وای امروز چه روز خوبیه! عاشقتم خدا! من میمیرم واسه کیش مخصوصا پاساژ گردی شبونه!
- شادیه بی مغز! یه ذره شخصیت دختر ، یه ذره متانت!
- ولی من نمیتونم بیام!
- چرا اونوقت؟
- چون بنده خودم ننه بابا دارم سر خود نمیتونم راه بیوفتم برم گردش!
- پوزخندی زد و گفت:
- چه دختر خوبی! من هلاکه حرف گوش کردنتم! ... فسقلی قبلا اجازتو مامانم از والدینت گرفته!
- نه بابا؟ اینا چقدر پیشرفتن!
- کیوان - الو ... کجایی؟ میای بریم تو یا میخوای همین جا واستی منو نگاه کنی؟
- چونن علاقه ای به دیدن قیافه ی تو ندارم ترجیح میدم برم تو!
- نیشخندی زدمو از کنارش رد شدم ... (بمون تو کفم قشنگ برق بزنی!) حس پنجم ، شیشم
- میگفت این گلابی داره پشت سرم میاد ولی منم مثل بز واسه خودم راه میرفتم ... عجب پاساژی

خدایی ، جون میده توش چل زدن! برگشتم واسه محض اطمینان پشتم نگاه کردم دیدم اقا با فاصله کمی از من دستاش کرده تو جیبه شلوارشو خیلی ریلکس و جذاب راه میره! حتی وقتی نگاش کردم هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد!

روبو برگردوندمو باز واسه خودم راه رفتم! داشتم میرفتمو میرفتم که یه دفعه یه کفشه خوشگله پاشنه

دار رفت رو مخم یعنی منظورم اینکه چشممو گرفت! ای من فدات شم! چه خوشمیلی تو! رنگشم بفش بود ... همون موقع یه پسر و دختر جون اومدن کنارم ... فوضول نیستم ولی مکالمشونو همچین بگی نگی گوش دادم!

دختره - عزیزم به نظر من که اون کفش بنفشه بی نظیره! تو چی فکر میکنی؟

پسره مثل شلغم اپیز قیافشو کج ماوج کرد و گفت:

- نه من زیاد خوشم نیومد!

خاک تو سر بی مغزت بشر!

دختره - به این قشنگی!

پسره - کجاش قشنگه!

نمیدونم چرا به سرم زد نظر گلابی رو درمورد کفشه پیرسم واسه همین برگشتم دیدم دقیقا پشتم واستاده

بلند جوری که دختره و پسره بشنون به کیوون گفتم:

- کیوان جان به نظرت این کفش بنفشه قشنگه؟

جان؟

کیوان مثله علامت تعجب اول به من نگاه کرد بعد به کفشی که گفته بودم انگار پسره و دختر منتظر بودن

اونم نظرشو بگه! بعد از چند لحظه گفت:

- اره هم شیکه هم خوشرنکه مخصوصا اگه با یه لباس همرنکه خودش ست شه بی نظیر میشه!

حالا میخوای بریم بخیرمش؟

الهی من قربونت برم دوست پسر گلایه خودم! (یه ذره شخصیت اخه شادی جان ، یه ذره شخصیت عزیزم!)

دختر فقط به من نگاه میکرد اگه اشتبا نکنم شاید داشت به این فکر میکرد که من چقدر خوشگلم!

دختر پسر از کنارمون رفتن که کیوون شروع کرد مثل بز خندیدن ... رو یخ بخندی شلغم!

- بیا بریم دیگه بسه!

جفت پا برم تو شخصیتشا پسره شلغم صفت!

- پس کفشه چی میشه مگه نگفتی میریم میگیرمش!

دوباره خندید:

- واقعا فکردی من اونو واست میخرم؟!

اخمامو کردم تو هم:

- ولی من اونو میخرم حالا ببین!

و سریع رفتم تو مغازه!

یه دختره پشته دخل بود ... تا منو دید گفت:

- خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

- سلام قیمت اون کفش بنفشه رو میخوام!

- اونکه تو ویتیرینه!

- پ ن پ اونی که پشت ویتیرینه رو میگم اخه علم قیب دارم!

دختر خندیدو گفت:

- قابله شما رو نداره قیمتش ۱۵۰ هزار تومنه!

دست کردم تو کیفم تا کارتی که بابا بهم داده بودو در بیارم! هر چقدر گشتم نبود!

ای مخه گلاییتو برم بشر اصلا من کارتو با خودم نیاووردم که! ای خدا حالا چی کار کنم!

کاش کیوون بیشعور یکم به خودش زحمت میداد! ای تو روح!

فروشنده - خانوم شک دارید تو خریدش ، باور کنید همه یه جفت ازش مونده!

وای خدا حالا چیکار کنم!

- ببخشید من الان میام!

از مغازه زدم بیرون کیوون دست تو جیب جلو ویتترین واستاده بود! رفتم جلوش! مظلوم گفتم:

- کیوان؟ شلیل جوون؟ بی اف گلم؟

خندید و گفت:

- چیه؟ کارت گیره؟

مثل خانوم محرما گفتم:

- کارت بانکمو نیاووردم از شانسمم همین یه جفت مونده!

نفسه عمیقی کشیدو سرشو به چپ و راست تگون داد و یه دفعه خیلی یه هویی دستمو گرفت و رفتیم تو مغازه ... رو به دختر گفت:

- خانوم اون کفشو میتونید بیارید امتحان کنیم؟

دختر که انگار جذب تیپو قیافه ی کیوون شده بود اول مثل ویندوز بالا نیومده ها خیره نگاش کرد بعد

خیلی ذایه رفت کفشو برام اوورد! نکنه شبیه اناستازیا کفشه کوچیک باشه بهم نه خدا نکنه!

ای ول کیپه پامه انگار اصلا واسه من قالب گرفتنش!

کیوون - راحتی توش؟

- پاهام که راحتن ولی خودم که جام نمیشه نظری دربارش بگم!

کیوون - هه هه هه نمکدون!

خیلی خوشم اومده بود از کفشه خدا رو شکر این گلابی باهام بود وگرنه مجبور بودم از خیرش بگذرم

کیوان - درش بیار دیگه!

- خیلی خب چرا میزنی؟

- میخوای واقعا بزومت تا معنی واقعیشو بچشی؟

- یکی بزنی دو تا میخوری دوست عزیز!

پوز خند زد و گفت:

- عزیزم من وقتی یکی بزنی فرصت نمیشه طرف یکی بزنی چه برسه به دوتا!

فروشنده یه دفع مثل رخته خواب جمع نکرده پرید وسط بحث شیرینه ما!

- مورده پسند بود؟

کیوان - بله ...

کفشا رو ازم گرفت به دختره داد!

تا زمانی که از مغازه پیام بیرون دختره مثل وزق زل زده بود به کیوون! چشات در پیاد بشر!

خیلی خوشحال بودم ... به همون خره بجای تیتاب تصور کنین ب ام دابلو بدن!

من همچین حسبو داشتم! باید ازش تشکر میکردم! شایدم نباید میکردم! حالا میکنیم دیگه ادب حکم میکنه!

- یه چیز بگم؟

کیوون که کنار من تو پاساژ قدم میزد بهم نگاه کرد و سرشو تکون داد!

- این یعنی بگم؟

کیوون نگاهه خاصی به من کرد و گفت:

- بگو تا الزایمرت نیومده سراغت!

- بابت کفشا ممنون!

لبخند زدو گفت:

- کم کم داشتم نا امید میشدم ازت!

بچه پررو نگا ...

- اصلا وظیفه بود!

مثل علامت تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- ببخشید راجبه کدوم وظیفه صحبت میکنی؟

- نکنه فراموش کردی که الان نسبت به من موظفی؟!

باز از اون نگاه مغروراش بهم کردو گفت:

- خوشم میاد روت زیاده خانوم کوچولو!

- من گشنمه

کیوون دوباره شد علامت تعجب!

- خب میگی چیکارکنم؟

حرصم گرفته بود این گلابی اصلا مغز نداره!

- خب منو ببر یه جا یه چیزی بخورم!

بهم نگاه کردو همراه با یه پوزخند گفت:

- یکم سعی کن حداقل جلو من ابرو داری کنی!

پررو تر از خودش گفتم:

- چرا؟ مگه تو قریبه ای؟

خندید و گفت:

- اینطور یاست؟ باشه عزیزم بیا ببرمت!

و دستشو دور کمرم حلقه کرد! مثل مارمولک میمونه همش میپیچه دور من!

- دستتو بردار! دوباره پررو شدی؟ زشته!

- چرا؟ مگه تو قریبه ای؟

تقصیر خودته دیگه شتر! یکم ادم باش!

سوار ماشین شدیم!

کیوون - چیزی نمیخواستی بخری؟

میداشتی وقتی رفتیم خونه میپرسیدی گلابی!

- چرا اتفاقا ولی اشکال نداره رفتیم کیش اونجا تلافی میکنم!

- اب قطعه عزیزم افتابه هم دم دست نیست!

چشم غره خوشگلی واسش اومدم و گفتم:

- بی ادب!

اون گلابیم فقط خندید!

- پیاده شو رسیدیم!

به اطرافم نگاه کردم!

- نه بابا! سلیقتم که مورد پسنده!

- مزه نریز پیاده شو!

انقدر گشتم بود که سریع پریدم پایین! دبا هم وارد رستوران خیلی خوشملی شدیم! یه میز دونفره

انتخاب کردو رفتیم پشتش نشستیم!

- چی میخوری؟

- اولاً باید بگی چی میل داری؟ دوما بگو چی میل ندارم در حال حاضر همه چی میل دارم!

- ببین عزیزم من جی اف (gf) چاق نمیخوام سعی کن زیاد کوفت نکنی!

- شما شاید دلت خیلی چیزا بخواد ولی من دلم نمیخواد انجامش بدم!

پوزخند زدو گفت:

- نه دیگه الان مجبوری انجامش بدی چون حتی اب خوردنتم با اجازه من صورت میگیره!

- بزن بغل با هم بریم!

- نگران نباش عزیزم نزنم بغل با خودم میبرمت!

یه دفعه ای چشمم اوفتاده به یه بچه خوشمزه! شبیه هلو بود! قربونت برم لپاشو نگا!

بدون فکر از جام پاشدم ... متوجه صدای کیوون شدم که بهم گفت کجا میری ولی

بهش توجهی نکردم و رامو رفتم! نزدیک میز اون خانوم و اقاهه که اون بچه خوشمزه مال اونا بود شدم و با لبخند به خانومه گفتم:

- سلام!

خانومه نگاه مهربونی بهم کردو گفت:

- سلام ..

اروم با انگشتم لپه دختر کوچولو رو نوازش کردم!

- ماشالا دخترتون خیلی نازه!

باز مهربون گفت:

- مرسی نظر لطفونه!

- اسمش چیه؟

- شیرین!

چه بهشم میاد گوگولی!

- میتونم یه لحظه ببرمش سر میز خودمون!

خانومه یه نگاهی به شوهرش کردو بهم گفت:

- بله حتما!

وای وقتی گذاشتش تو بغلم انگار پنبه بغل کردم!

- الان میارمش!

به سمت میز خودمون رفتم ...

- ای فدات شم ، چقدر شما ماهی! بیا بریم پیشه عمو کیوون یکم اذیتش کنیم!

دوتایی با هم بخندیم!

تا نزدیک میز شدم کیوون عصبی بهم گفت:

- تو عقل تو سرت نیست چرا اینو اووردی اینجا؟

به شیرین نگاه کردن ناqlا اونم تو کفه کیوون بود! لپشو نرم کشیدمو به کیوون گفتم:

- ببین چقدر نازه! دلت میاد اینجوری باهاش حرف میزنی؟

کیوون نفسشو فوت کردو هیچی نگفت!

- میخوای بغلش کنی؟!

- نه برو بدش دست مامان باباش!

- بی احساس حداقل یه لحظه نوازشش کن!

کیوون یه نگاه به من کرد و بعد به شیرین و اروم با دستش صورت شیرینو نوازش کرد!

نمیدونم چی شد که شیرین خودشو انداخت تو بغل کیوون! ای کوچولو ی شیطان!

به چه جرعتی میری تو بغل بی اف من!

شیرین همچین میکرد که انگار صد و بیست ساله کیوونو میشناسه! هی میخندیدو با موهای کیوون

بازی میکرد! نا گفته نمونه دوستان به این کیوونم بد فورم بابا شدن میومد!

- شادی؟

بهش نگاه کردم.

- شخصیتش مثل خودته!

یه لحظه خوشحال شدم که گفت:

- مثل خودت کوچولو و پرروا!

اروم کوبیدم به بازوش و گفتم:

- خیلی بدی!

همون موقعه شیرین محکم با دستای کوچولوش زد تو ملاجه کیوون خان!

کیوان دستشو گرفتو گفت:

- چی کار میکنی وروجک

بزن شیرین جون بزن تو سرش! جوری بزن نتونه دیگه بلند شه!

بزن جای من که انگاری زور تو از من بیشتره!

- بیا ببرش پیشه ماما باباش تا منو کچل نکرده!

شیرینو ازش گرفتمو به سمت میز ماما باباش رفتم! عجب بچه پررویی بودا همش داشت به

کیوون نگاه میکرد!

- بفرمایید اینم شیرین خانومه گوگولی مگولی! ممنون که بهم دادینش!

خانومه - خواهش میکنم اذیتتون که نکرد!

میخواستم بگم نزدیک بود بی افمو از چنگم در بیاره! کم مونده بود کیوونو کچل کنه از بس موهاشو

کشید!

- نه شیرین دختر خوبیه مامانش! بازم ممنون!

داشتم میرفتم که یه دفعه خانومه صدام زد برگشتمو گفتم:

- جانم؟

- یه چیزی بهت بگم؟

لبخند زدمو گفتم:

- بله بفرمایید!

- تو صورته خیلی بامزه و خوشگلی داری ، صورتت معصومیته یه بچه رو داره! در ضمن بهم میاید شوهرتم مثل خودت خوشگله!

شوهرم؟ کی؟ کیوون؟ صد سال سیاه! لبخند زدمو گفتم:

- نظر لطفونه مرسی!

و به سمت میزه خودمون رفتیم ... غدامونو اوورده بودن!

تا نشستیم کیوون دهنشو افتتاح کرد!

- خانومه بهت چی گفت؟

- تو فوضولی؟

- باز تو روت زیاد شد؟

- هیچی گفت حیف تو! حیفه این همه زیباییت! این همه مهربونیت این همه خانومیت که رفتی با این

گودزیلا ی گلابی دوست شدی!

کیوون بهم نگاه کردو گفت:

- الان تمامه اینا رو اون خانومه گفت دیگه؟

- پ ن پ شیرین زبون باز کرد گفت!

- ا ... جدی؟ اوکی!

یه دفعه از پشت میز پاشود! یا حضرت فیل!

- بابا بشین شوخی کردم! باور کن شوخی کردم؟

نشست سر جاش! شیطان بهم نگاه کرد!

- فسقلی تلافیشو سرت در میارم!

- دلت نمیاد میدونم!

کیوون فقط نگام کردو خونسرد گفت:

- حالا ببین!

- شرمنده من فعلا عینکمو نیاووردم خوب نمیبینم!

- صنم میای دیگه؟

- فکر نکنم شادی ...

- ای کاش میومدی! من اونجا خیلی تنهام!

- دوست داری صنم بیاد!

یا خدا! این شیوا جونم نه اهنی نه اوهونی یه دفعه وارد موضوع میشه!

بهش نگاه کردم و سرم انداختم پایین!

شیوا جون - چرا خجالت میکشی گلم اگه بخوای صنم با خودمون میبریم!

دیگه خجالت مجالتو گذاشتم کنارو با اشتیاق گفتم:

- عالی میشه!

شیوا جون - صنم جان تو که مشکلی نداری عزیزم؟

صنم مثل خودم پر از رو گفت:

- نه خانوم مشکلی ندارم!

شیوا جون - اینم از صنم! دیگه همه چیز اوکی؟

چشمک زدمو گفتم:

- همه چیز اوکی!

- خب خدا رو شکر!

شیوا جون از اشپزخونه رفت بیرون منو صنم مثل اسگول کوکیا شروع کردیم دلک بازی!

که یدفعه کیوون پرید تو اشپزخونه! ما رو که دید اول مثل ویندز بالا نیومده ها بهمون زل زد بعدم زد زیر خنده! رو یخ اسکی کنی گلابی! صنم خجالت زده رفت بیرون!

کیوون - خدایی هنوز بچه ای!

- به تو چه؟

اومد رو صندلی نشست که گوشیش زنگ خورد:

- جونم؟

...

- نه دادش الان میام فقط همه چیزو که برداشتی؟

...

خندید ...

- اره مایوتم بیار لازمت میشه!

...

- اوکی الان را میوفتم ... باشه باشه ... فعلا بای تا های!

و تماسو قطع کرد! خواست پاشه که مشکوک گفتم:

- جایی قرار بری؟

اخ چقدر دلم میخواست خودم خودمو خفه کنم! اخه به تو چه ترب جوون؟

کیوون نیشخندی زدو گفت:

- اره دارم میرم یه جای خوب!

شونه هامو انداختم بالا یکم دلم گرفت ولی گفتم:

- به درک برو به من چه؟

دستاشو کرد تو جیشو اروم بهم نزدیک شد یه دفعه ای اروم سرمو بوسید!

از کارش شاخ در اووردم ... ولی اون خیلی عادی بود ... یه نگاه کوتاه بهم انداخت سریع رفت

فکرم بد جور مشغول میزد! نه اینکه فکر کنید برام مهمها نه! فقط راستیش یکم فوضولیم گل کرده!

خوب خودمونیم یه نمه هم واسم مهمه! نپرسید چرا؟ که خودمم نمیدونم!

گوشتیمو برداشتم شماره پشه شقایقو گرفتم ... بعد از کلی برداشت:

- به! سلام غمگینه خودم! چطول مطولی؟

- سلام .. خوبم پشه تو چطوری؟

- تو رو نمیبینم عالیم!

- اره جونه عمت!

- بدنه اون بیچار رو توگور نلرزون بچه!

- چرا انقدر لغتش دادی؟

- چی؟

- میگم چرا دیر جواب دادی؟

- اهان هیچی! راستیش همین تک پات رفتم مستراح تو هم که نحسی بد موقع زنگ میزنی!

- خفه بابا! حالا اگه کارت نصفه نیمه مونده برو انجامش بده رو دربایستی نکنا! من منتظرت میمونم

- بیشعور بی فرهنگ! نخیر شما نگران من نباش! حالا چه خبر از کیوون خان؟

- اوف کلی خبر دارم بیا و ببین!

- جوئه من؟ خب بنال ما هم فیض ببریم!

همه اتفاقات این چند وقتو مثل فیلم سینمایی براش وصف کردم! (دهنم جاتون خالی گلابی شد!)

پشه - پس اخر این هفته تشریف میبرین کیش؟

- بله دیگه!

- زهر مار کوفتت شه! چه دلیم میسوزونه بیشعور!

- اوخی دلم کباب شد عقمم میخوای با خودم ببرمت؟

- لازم نکرده شلغم جوون شما برو بهت خوش بگذره!

- اره؟

- اره!

- زهرماره!

خندید ...

پشه - شوخی کردم ایشالا بهت خوش بگذره با این کیوونم خوب باش شاید خر شد اومد گرفت!

- خر هست لازم نیست بشه!

- جلو خودشم میگی اینو دیگه؟

- جلو خودشم میگم خیالی نیست!

- خواهیم دید! از اونجا بهم زنگ بزن یادت نره!

- اوکی میزنم بهت! کاری باری؟

- نه دیگه برو! در ضمن سوغاتی فراموش نشه!

- بچه پررو نگا ... بینم چی میشه! فعلا بای!

- برو عزیزم بای .

حالا اگه مثلا میگفت کجا میخواد بره چی میشد؟ شادی انچنان میزنم تو دهننت که یه کله بری

کانادا پیشه ننه باباتا! اصلا به من چه تو این ایری بیری دارم به چی فکر میکنم!

در اتاق مثل در تویله باز شد! ... اشکال نداره صنمه خودمونه!

- شادی میای عسرونه بخوریم شیوا جونم اومده ...

لبخند زدمو گفتم:

- اوکی میام!

با هم به سمت اشپزخونه رفتیم ... اخ جون کیکو نگا ... چه کردی صنم .. خودم اگه پسر بودم

میگرفتم!

انقدر مجذوبه کیکه شده بودم که به کلی یادم رفته بود شیوا جونیم وجود داره! خواستم یکم قربون

صدقش

برم یادش بره قیافه ی ذایه ی منو!

- سلام شیوا جون چطوری؟ ماشالا چی کار کردی؟ وارد اشپزخونه که شدم احساس کردم

چهرت جذاب تر از همیشه شده! حالا که کسی پیشمون نیست میشه بگید چی کار کردید؟

به صنم نگاه کردم و گفتم:

- صنم پیر ... (مکث کردم و ادامه دادم) چی میگم تو که پرنده نیستی پیری ... بدو اره بدو برو

اسفند

بیار دود کنیم که چشای وزغی زیاده میترسم رو شیوا جون اثر کنه!

صنم و شیوا جون فقط میخندیدن ... خب مثل اینکه خدا رو شکر قیافه ی ذایه ی بند رو فراموش

کردن!

شیوا جون - بیا بشین عزیزم ... بیا ...

نشستم کنارش ... یه دفعه ای خیلی منو سفت بغلم کرد ... فکر نکنید خیلی تو موقعیته خوبی هستما ... نه ... در حال حاضر نفسم نمیتونم بکشم! بابا بیخیال!! محبت که قلنبه میشه نتیجش اینه دیگه! بالاخره ولم کرد ... اوف.

یه تیکه کیک واسه خودم تو بشقاب گذاشتم صنمم برام یه لیوان شیر ریخت ...

شیوا جون - یه سوال میتونم ازت پرسم؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله بفرمایید!

- تو ی زندگی کسی هست؟

جوون؟

- ببخشید متوجه منظورتون نشدم!

- منظورم اینه که کسی رو دوست داری؟

زدم تو فاز چپولی!

- اره ... مثلاً مثل مامانم، بابام از همه بیشتر خدا رو ...

شیوا جوون خندید و گفت:

- اینکه طبیعیه عزیزم! منظورم جنس مخالفه! همون عشق و عاشقی!

- کشکه!

- چی؟

- عشقو میگم!

خندید ...

- شوخی کردم ... نه من فعلاً تو این دام گیر نیوفتادم! حالا میشه پرسم چرا این سوالو کردید!

یکم مکث کرد و گفت:

- دلیل خاصی نداشت عزیزم! همینجوری!

منم گوشام مخملی! باور کن!

صنم - خانوم اقا کیوان شب میان اخه من فسنجون گذاشتم ایشون دوست ندارن اگه میان
براشون

یه چیز دیگه درست کنم!

شیوا جون - نه عزیزم کیوان با دوستاش رفته شمال!

یه دفعه شیر پرید تو حلقم! شیوا جونم نامردی نکرد همچین زد پشتم که تمام امواتمو یه جا با هم
دیدم!

شیوا جون - بهتری؟

- ب ... بله ...

- ترسیدم دختر چرا یه دفعه اینجوری شدی؟

خودم نمیدونم! ولی وقتی شنیدم کیوان رفته شمال نمیدونم چرا هل شدم!

- هیچی شیر یدفعه پرید تو گلوم!

ای کیوونه نامرد بذار برگردی اگه محل سگ که هیچی گاوه بهت دادم شادی نیستم غمگینم!

صبح با صدای خروس مروس که اینجا نداره با صدای گوشی مزاحمم پریدم از خواب!

انقدر خوابم میومد که فقط جواب دادم:

- هوم!

- هوم چیه بی تربیت!

- نیوشا تویی؟

- ن پ عمته!

- این چه موقعه ی زنگ زدنه اخه گلابی! اونجا شما الان وقته عشقو حالتونه اینجا ادما هنوز لالا دارن! بفهم اینو

- خب حالا! بجای تشکر ته که بجای تو من بهت زنگ زدم!

- من نخوام تو به من لطف کنی کدوم انسانه متشخصو باید ببینم هان؟

- هنوزم بی عصایا! حالا چه خبر شنیدم میخوای بری کیش میش!

- اشتباه شنیدی میخوام برم تو کاسه نخود!

خندید ...

- حالا جدی میخوای بری؟

- نه بابا شوخی کردم دور هم بخندیم! واقعا فکر میکنی من با تو شوخی دارم؟

- پس میخوای راست راستکی بری! امیدوارم بهت خوش بگذره خانومی کیفشو ببر!

- من از کیفش خوشم نمیاد ترجیح میدم کفششو ببرم!

- نمکدون مامانت میخواد باهات حرف بزنه گوشه از من بای!

- اوکی بای!

خلاصش با مامان و بابام چند کلمه ای حرف زدم! البته تموم مکالمه ی منو مامانم

نصیحت بود و جواب منم یه کلمه: باشه!

انقدر گفتم باشه اخراش دهنم کف کرد گفتم آشه!

جاتون خالی تا ظهر خوابیدم خدا رو شکر خبری از شیوا جون نشد که پیره وسط خوابم!

باید حسابی لالا میکردم که تو مسافرت مثل خرس قطبی خوابم!

اخ اخ کمرم گرفته! خوبه رو تخت میخوابم انقدر بدن درد دارم! به زور از تخت جدا شدم!

اخیش الان حالم خیلی خوبه! باید چمدونمو ببندم! دیگه تحمل ندارم میخوام از این خونه برم!

خسته شدم! صبر منم یه حدی داره! اره من میرم ... میرم تا همه بفهمن اونی که بود و حالا میخواد بره

کی بود! شوخی کردم بابا دارم خرت و پرتامو واسه مسافرت آماده میکنم! (کلا ادمه مریضیم من میدونم!)

همینجوری داشتم کار میکردم که صدا های اشنایی به گوشم خورد (بیاید با هم فوضولی کنیم!):

کیوون - صنم یه سری لباسم تو اون ساکه که باید شسته شه!

- چشم اقا کیوان!

- شیوا خونست؟

- نه رفتن بیرون!

- اوکی!

دیگه صدایی نمیداد غلط نکنم رفت تو اتاقش! بیشعور حتی نپرسید من خونم یا نه؟

اصلا بپرسه که چی؟ (منم که با خودم درگیر بیخیال!)

تقریبا دو سه ساعتی تو اتاقم وسایل جمع میکردم! یکمم اتاقو جمع و جور کردم بعد از اونم یکم اهنک

گوش دادم! یادم افتاد الان باب اسفنجی میده واسه همین از اتاق پریدم بیرونو رو کاناپه نشستمو زدم

پرشین تون! (یعنی انگشتای پاتون بهم گره بخوره بخواید پشت سرم حرف بزنید!)

عادت داشتم اهنکشو میخوندم!

آماده اید بچه ها؟

- بله ناخدا!

نشندیم صداتونو!

- بله ناخدا!

میاد پیشتون با خوشحالی!

- باب اسفنجی!

سخت مشغول دیدن بودم که خرمگس معرکه پرید وسط:

- کوچولو کارتون میبینی؟

جواب ندادم! که یهو خودشو شوت کرد رو کاناپه کنار من ... ماشالا وزنش از بس زیاده من برای
چند لحظه رفتم هوا!

- نمیخواهی سلام کنی؟

جواب ندادم!

- زبونتو کی خورده؟

جواب ندادم!

- الان این یعنی قهری؟

خودتون میدونید دیگه چی ندادم!

- دلیل؟

بازم ندادم! منظورم جوابه! ایندفعه با دستش تمام موهامو بهم ریخت! ای تو روح بشر گند زدی
به استایلم!

- چی شده فسقلی؟

لعنت به ادم مزاحم!

- میشه ساکت شی دارم کارتون میبینم!

- تا وقتی نفهمم چرا دلخوری نمیدارم!

اوخی!

کنترل برداشتو تی وی رو خاموش کرد!

۱ - ... چرا خاموش کردی؟

- خب بگو

- چی بگم؟ تلویزیونو روشن کن!

خواستم کنترلو ازش بگیرم که قایمش کرد!

- چرا خانوم کوچولو جواب منو نمیده؟

- چون دوست نداره ، چون از تو بدش میاد ، چون تو خیلی ...

عصبی شد و گفت:

- خیلی چی؟

- خیلی بدی!

یکم اروم شد دستشو کشید تو موهایش! گلابی فکر کرده منم مثل خودش بی ادبم!

- من که نفهمیدم تو چه مرگته!

- این که من چه مرگمه اصلا به تو مربوط نیست شما به عشق و حال خودت برس!

خواستم از جام بلند شم که با یه حرکت شوتم کرد رو کاناپه و عصبی پرسید:

- منظورت چیه؟

چیزی نگفتم که یه دفعه بعد از چند لحظه زد زیر خنده! (خداوندا اجزانه ازت میخوام مریضا رو شفا بدی!)

یه ذره که مثل دیوونه ها خندید بعدش دوباره خودش گفت:

- تو به خاطر این که من با دوستام رفتم شمال ناراحتی اره؟

هیچی نگفتم ... دوباره با دست موهامو بهم ریخت که عصبی گفتم:

- نکن! ...

از جام بلند شدم که دوباره دستمو کشید اینبار بجای اینکه بیوفتم رو مبل افتادم تو بغلش!

تو همون شرایط زل زد و تو چشماتو اروم گفت:

– اگه نبرمت بخاطر این بود که ما همه پسر بودیم! بهت گفته بودم من رو دوست دخترم حساسم!

بینیمو کشید و گفت:

– حالا هم دیگه اخم نکن زشت میشی

حلوای من (مدل جدید هی وای من!) اصلا تو حال خودم نبودم! یه دفعه به خودم اومدم انگار

تازه فهمیدم که بعله! سریع پریدم از بغلش بیرون و دویدم سمت اتاقم!

قلبم داشت مثل موتور خونه کار میکرد! خدایا این پسر چرا انقدر عجیبه! چرا هر وقت بهش نزدیکم

لال میشم! چرا نمیتونم سرش داد بزنم! چرا هیچ اختیاری از خودم ندارم! وقعا من شادیم؟

(ن پ غمگینی! دختره شلغم صفت!)

دلَم میخواست یکم از این خونه برم بیرون! عادت نداشتم همش تو خونه بشینم!

لباسامو عوض کردم مثل شتر از اتاق پریدم بیرون!

– شیوا جون ، شیوا جون!

شیوا جون از اشپزخونه پرید بیرون و سراسیمه گفت:

– اتفاقی اوفتاده عزیزم؟

– نه ... نه فقط من دارم میرم بیرون یکم حوصلم سر رفته! خواستم بهتون خبر بدم!

شیوا جون لبخند زد و گفت:

– از دست تو ترسیدم دختر! باشه اگه میخوای بری برو ولی کیوانو صدا کن باهات بیاد!

– نه لازم نیست خودم میرم!

– تو این زمونه نمیشه دختری تنها فرستاد جایی تو که امانتم هستی! برو به کیوان

بگو میرتت! برو ...

ای بابا! کی حال داره با کیوون کل کل کنه! تازه بعد اون قضیه (همون قضیه دیگه!)

یه نمه ازش خجالت میکشم! چیزی که تو عمرم هیچ وقت نکشیدم!

به سمت اتاق کیوون رفتم! بسم ال.. حالا چی میشه؟

در زدم ... جواب نداد! برای بار دوم زدم بازم جواب نداد برای باز سوم میزنم اقا کیوون وکیل!

نه مثل اینکه قصد ادامه تحصیل دارن!

- کیوون؟

خبرت کجایی پسر؟

با لگد زدم به در و گفتم:

- هو با توام گلابی!

نکنه خودکشی کرده! حلوای من! خجالت مجالت و گذاشتم کنارو در باز کردم!

اوه مای گادا! ددم وای! این که خوابه بلوزم که تنش نیست! پچشاتو درویش کن شادی!

پس فردا باید جواب بدی دختر! (اخه نمیشه خدایی هیکلو نگا! مثل بچه ها هم لالا کرده!)

حیف که نا محرم وگرنه ... (بی شعور ، بی فرهنگ!) رفتم کنار تختش و اروم صداش زدم:

- الو گلابی؟ با توام شلغم!

نه مثل اینکه واقعا رفته اون دنیا! به اطرافم نگاه کردم اتاقش به سبک اسپرت چیده شده بود یه

عکس دختر کشم از خودش به رنگ سفید و سیاه ، بزرگ بالای تختش زده بود! خود شیفته!

یه دسته تنیس از دور و اطراف پیدا کردم زدم به بازوش!

- کیوون بلند شو دیگه!

- هی با توام چرا خبرت بیدار نمیشی؟

حرصم در اومدو جیغ کشیدم!

- مگه با تو نیستم!

یه دفعه مثل فنر پرید از جا! اول با تعجب نگام کرد و بعد عصبی بهم گفت:

- این چه طرز بیدار کردنه اخه؟

- چیکار کنم تو شبیه خرس میخوابی!

با دست موهاشو بهم ریختو پوفی کرد! بعد از چند لحظه بهم نگاه کردو با تعجب پرسید:

- چرا لباس پوشیدی کجا به سلامتی؟

- میخوام برم گردش!

- شما خیلی بی جا میکنی!

بچه پررو نگا!

- مگه تو با دوستان میری عشق و حال من جرعت دارم چیزی بگم!

یه دفعه از جاش بلند شدو رو به رو واستاد!

- صبح بهت گفتم بازم بهت میگم اگه نبردمت به خاطر این بود که ما همه پسر بودیم میگیری یا نه؟

ازش فاصله گرفتمو گفتم:

- شوخی کردم بابا اومدم بهت بگم حاضر شو منو ببر بیرون حوصلم سر رفته!

لبخند دختر کشی زد و گفت:

- اوکی حاضر میشم میام بریم!

فقط لبخند زدمو از اتاق اومدم بیرون!

رفتم تو پذیرایی و افتادم رو کاناپه داشتم فکر میکردم که یه دفعه شیوا جون پا به رهنه پرید تو افکارم:

- به کیوان گفتمی عزیزم؟

مثل ادم نشستمو گفتم:

- بله گفتم داره آماده میشه!

لبخند زدو سرشو تکون داد!

یه چند دقیقه ای الافه این گلابی شدم تا بالاخره تشریفشونو آوردن! تیپش عالیه بود درست مثل همیشه اسپر تو پسرونه بوی عطرش که باز داشت منگم میکرد!

- بریم

با هم از خونه خارج شدیم!

حلوای من! این دفعه باید با این ب ام و بریم! دیگه داشتم از کنجکاوی میمردم!

- میشه بگی کار تو چیه؟

نیشخند زدو همونجور که از کنارم رد میشد گفت:

- نگو که نمیدونی من نمایشگاه ماشین دارم!

- واقعا؟

نشستیم تو ماشین که دوباره ادامه دادم!

- پس تو دانشگاه نرفتی؟

خندید و گفت:

- کی گفته؟

- خب وقتی نمایشگاه داری نشون میده که اهل درس نبودی!

- یعنی هر کس نمایشگاه داره دانشگاه نرفته؟

- به نظر من که اینجوریه!

ماشینو روشن کردو یه سی دی داخل دستگاه گذاشت و گفت:

- پس باید بگم سخت در اشتباهی این بی اف شما مدرک داره اونم مهندسی!

نگام کردو گفت:

- مهندسی صنایع!

و با شدت ماشین راه انداخت!

- حالا کجا میخوای بری؟

- نمیدونم ... برو یه پارکی جایی!

سرشو تکون دادو ضبطو زیاد کرد ... (اهنگو میگم برید خودتون گوش کنید دیگه: سیاوش قمیشی
- نوازش)

تو کل راه حرفی بینمون رد و بدل نشد ... فقط صدای موزیک همین! (اینم گفتم نگید یه سریع
مسائلو سانسور کرد! من با شما صافه صافم باور کنین!)

- پیاده شو!

به اطرافم نگریستم به به! پارک ملت یه چند سالی میشد اینجا نیومده بودم! پیاده شدم و کنار
کیوون با هم قدم زدیم! هوا عالی بود ابری ، خوشگل ... وای من عاشقه این هوا تو این
منظرم! داشتیم همینجوری قدم میزدیم که یه دفعه یه دختر و پسر جوون دیدم که دارن با هم
دعوا میکنن!

همیشه از دعوا میترسیدم خیلی بی اختیار بازوی کیوانو گرفتم! روی یه نیمکت نشیستیم که کیوون
گفت:

- بستی میخوری برم بگیرم!

- اره بدمم نمیاد!

بلند شدو گفت:

- همینجا بشین الان میام!

با رفتن کیوون دوباره به اون دختر و پسر نگاه کردم ... دختره فقط گریه میکرد مثل یه موش تنها ولی پسره مثل شالاتانا فقط داشت زر میزد!

پسره گوریل انگوری - تو غلط کردی که اومدی منو تقیب میکنی! من ازت بدم میاد میفهمی ازت بدم میاد!

من میخوام با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم! برو گمشو!

دختره با حق هق - ولی من بدون تو نمیتونم! دوست دارم بفهم ... همه ی غرورمو زیر پام گذاشتم ولی توی سنگدل ...

یه دفعه دسته سنگینه پسره کوبیده شد رو صورت دختره قلبم تیر کشیدم دستمو مشت کردم و بدون هیچ اختیاری رفتم جلو شروع کردم سر پسر داد زدن!

- چی کار میکنی روانی؟ هان؟ فکر میکنی چون زورت زیاده میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟! حیوونم زورش زیاده اما شرفش از تو بالا تره!

بدنم میلرزید ... پسر قرمز شده بود اون بدتر از من داد زد:

- تو چی میگی کوچولو؟! برو تا همینجا جنازتو تحویل ننه بابات ندادم!

رفتم سمت دختره صورتش خونی بود! بغلش کردم ... گریه میکرد ... حالم از این پسر بهم میخورد!

با نفرت بهش نگاه کردم ... نمیدونم اون همه جرعتو چطوری پیدا کردم که با صدای بلند بهش گفتم:

- برو گمشو حیوون رذل!

پسره داشت بهم حمله میکرد که یه دفعه همون وسط ولو شد! ناجیم کیوان بود! بهش نگاه کردم که صورتش داد میزد که حسابی عصبانیه! پسره باز خواست بلند شه که کیوان یه مشت دیگه بهش زد و گفت:

- از این به بعد خواست باشه چه گهی میخوای بخوری؟ افتاد یا بندازمش؟

پسره یکم به کیوان نگاه کرد ... از قیافش معلوم بود که نایی برای دعوا کردن نداره واسه همین
شل شل راشو گرفت رفت!

کیوان بهم نگاه کرد ... میدونستم نفر بعدی که کتک میخوره خودمم! ولی فعلا از همه مهم تر برام
حال دختره بود! عاجزانه گفتم:

- کیوان بیا بیریمش بیمارستان حالش خوب نیست!

کیوان فقط نگام میکرد! گریه گرفتو گفتم:

- کیوان خواهش میکنم بدو!

حالم خیلی بد بود ... همین الان رسیدیم بیمارستان دکتر داشت دختر رو ماینه میکرد ... صدمه ی
جسمی ندیده بود

ولی از نظر روحی ...

کیوان - بیا اینو بخور!

به دستش نگاه کردم اب میوه؟!!

- نه نمیخوام!

اخم کردو گفتم:

- مگه دست خودته!

- گفتم که نمیخوام!

- خیلی خوب خودت خواستی!

و یه دفعه به زور دهنمو گرفتو ابمیو رو داد به خوردم!

نفسم بند اومد ... سرفه کردم با حرص گفتم:

- خفم کردی!

بطری رو انداخت سطل و گفتم:

- فدا سرم!

پسره بیشعور!

هیچی نمیگفتیم ... نه من نه اون! کلافه شدم! مظلوم ازش پرسیدم!:

- دکتر چیزی نگفت؟

نگام نکرد فقط سرشو به علامته منفی تگون داد! من نمیدونم این گلابی چرا از من ناراحته!

دلم نمیخواست باهام اینجوری باشه اروم و مظلوم گفتم:

- هی! باهام قهری؟

جواب نداد! نه مثل اینکه از ترفندای دخترونه باید استفاده کنم!

- بی اف گلم؟

نگام نکرد و فقط گفت:

- سعی نکن خرم کنی!

خندیدم و گفتم:

- همین که جواب دادی یعنی خر شدی!

این دفعه نگام کردو گفت:

- ما که بالاخره میریم خونه!

- خوب حالا میشه قهر نکنی؟

شیطون نگام کردو گفت:

- به این اسونیا نیست! خرج داره!

بچه پررو برو عمت واست خرج کنه!

ظاهرا دختره پدر نداشت ... خیلی دلم براش کباب شد! مادر و خواهر قرار شد بیان بیمارستان تا

ببرنش! دوست داشتم قبل از اینکه برم یه ذره باهاش حرف بزنم ... با کلی دست دست کردن
رفتم تو اتاقش!

چشماش بسته بود ولی ردهای اشکو گوشه ی چشاش میدیدم! رفتم جلو و اروم گفتم:

- بهتری؟

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد ...

- اره ...

لبخند زدم ... و گفتم:

- میشه یه چیزی ازت بپرسم؟

باز با همون صدای گرفته گفت:

- بپرس.

- اون پسر کی بود؟ چرا ...

احساس کردم دوباره دلش گرفت ... یه بغض تلخ! نمیخواستم ناراحت بشه واسه همین چیزی
نگفتم که خودش گفت:

- اون پسر یکی از فامیلای دورمون بود ...

یعنی میخواد با هام حرف بزنه ... اروم گفتم:

- پس تو چرا اینجوری التماسش میکردی؟

دوباره اشکاش در اومد ولی انگار حسشون نمیکرد چون چهره ی هیچ تغییری نکرد!

- من دوستش دارم ... اونم منو دوست داشت ... ولی ... ولی نمیدونم چرا یه دفعه همه چیز

بهم ریخت ... اون منو ترک کرد ... رفت ... حالا هم ... حالا هم داره ازدواج میکنه ...

دستشو گرفتم ... که با زجه گفت:

- من نمیتونم فراموشش کنم! نمیتونم ...

یاد فرهود افتادم ... خودمم گریم گرفته بود ... یکم که اروم شدیم گفتم:

– میشه اسمتو بدونم؟

با دسته ازادش اشکاشو پاک کردو گفت:

– شبنم!

بین گریه لبخند زدمو گفتم:

– جالبه اسم منم اولش ش داره! منم شادیم!

اونم با یه لبخند تلخ گفت:

– خوشبختم!

– میتونم باهات بیشتر آشنا شم ... منظورم اینکه با هم دوست شیم ... راستش من

... منم مثل تو یه همچین دردی رو کشیدم ... شاید باورت نشه ولی خیلی خوب درکت

میکنم ...

از تو کیفم یه برگه و یه خودکار پیدا کردم شمارمو روش نوشتم ... سمتش گرفتمو گفتم:

– خوشحال میشم اگه دوست داشتی بهم زنگ بزنی!

از اون لبخند شیطون پر انرژی زدمو ادامه دادم:

– از نظر روحی رو دلک بازیه من حساب کن!

خندید ... اره خندید ... خیلی خوبه ادم بتونه بقیه رو خوشحال کنه!

– من دیگه باید برم خدافظ ...

– به سلامت ...

خواستم از در برم بیرون که یه دفعه صداشو شنیدم ...

– شادی؟

برگشتم که گفت:

- بابت امروز ممنون خیلی زحمت کشیدم!

چشمک زدمو و گفتم:

- نوش جان قابل نداشت! بذار تو امانی دفعه بد نوبته تو!

لبخند زد ...

از اتاق بیرون ادمم که گلابی کیوون را اشفته جلوی در نظاره کردم! (این تیکه تحت تاثیر سریال
حریم سلطان بود!)

- میشه بگی اون تو چه غلطی میکردی؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- بی ادب ...

و از کنارش با حرص رد شدم که فهمیدم خودش داره دنبالم میاد!

با هم سوار ماشین شدیم ... چه روزی بود امروز! تو این ایری بیری یه سوالی مغزمو تیلیت کرده
بود اونم این بود: پس بستنیایی که گلابی خرید چی شد؟!

یعنی عاشق خودمم با این ذهنه درگیرم ... تا خونه نه من حرف زدم نه اون ...

- صنم الهی من پیش مرگت بشم برو این چمدنتو ببند اخر سر یه چیزی جا میذار!

خندید و گفت:

- نگران نباش اونقدر چیزی نمیخوام با خودم بیارم!

- از ما گفتم بود! ولی خدایی رفتیم اونجا مثل خودم پایه باشیا!

چشمک زد و گفت:

- اوکی!

- من حاضرم تو کی؟

بازم خندید و گفت:

- من نمیدونم تو این همه انرژی رو از کجا میاری! تازه از رفتارای اقا کیوان فهمیدم که توجه خاصی به تو داره!

- نه بابا! اون مخش شیشو هشت میزنه!

- نه باور کن تا حالا ندیدم اینجوری باشه ... اکثرا یه هفته نمیومد خونه شبا دیر میومد یا اصلا نمیومد

اما جدیداً خیلی تغییر کرده! تازشم اومدنه سریعش از شمال خیلی غافلگیر کننده بود اخه هر وقت میرفتن مسافرت با دوستاشون حداقل یه هفته نمی یومدن! هیچ وقت با خانوادشون مسافرت نمیرفتن همش با دوستاشون بودن ولی نمیدونم این دفعه چرا دارن با خانوادشون میرن کیش! یه جوری شدم ... یعنی اون به من حسی داره؟! (کی کیوون؟ این گلابی؟ عمر! صد سال سیاه سفید! اون اصلا حسم مگه داره؟!)

- تو هم بد جور امار داریا ووروجک!

صنم خندید و گفت:

- ما اینیم دیگه!

داشتیم هر هر مثل دیوونه ها مخندیدیم که شیوا جون ظاهر شدن!

- خب دختر خانومای خوشگل به چی میخندن؟

- هیچی شیوا جون از بیکاری زده به سرمون!

صنم باز ریز خندید!

شیوا جونم خندش گرفته بود! اروم زیر لب گفت:

- از دست شما!

- راستی شیوا جون یه سوال! چه ساعتی باید بریم فرودگاه؟!

شیوا جون - حتی فکرشم نمیتونی بکنی!

- چرا؟ مگه چه ساعتیه؟

- ۳ صبح پروازه!

وای جونمی جون! دستامو مثل اسگولا بهم کوییدم گفتم:

- عالیه بهتر از این نمیشه!

صنم و شیوا جون با تعجب بهم نگاه کردن و همزمان با هم گفتن:

- چیش عالیه؟

- اینکه قرار این ساعت بریم ... وای خیلی خوبه ... اخر فازه!

شیوا جون پقی زد زیر خنده و گفت:

- من عاشقه همین اخلاقم دختر! پس برو زود تر آماده شو که امشب ظاهرا نمیتونیم بخوابیم!

داشتم تو اتاقم الکی میپلکیدم که یه دفعه صنم اومد تو اتاق ...

- چیزی شده صنم؟

- شادی من نمیتونم باهاتون پیام کیش!

- چی؟ چرا؟

- بخدا شرمندم ولی همین الان خالم زنگ زدو گفت مامانم دوباره حالش بد شده نمیتونم تو این

شرایط تنهانش بذارم!

خیلی دلم گرفت ...

- میفهممت عزیزم اشکال نداره مامانت مهم تره! برو پیشش امیدوارم زود تر خوب بشه!

اگه میخوای منم نرم پیام پیشت!

- نه گلم مرسی از این که درک میکنی! من دیگه باید برم به شیوا جونم گفتم ...

- برو به سلامت ...

رفت ... ولی یه جوری حال گیری بود یکم دلم شکست ... کاش میشد بیاد ...

ساعت ۱۱ شب بود خیلی خوابم میومد از اتاقم اومدم بیرون که یه لیوان آب بخورم

که تو اشپزخونه شیوا جونو دیدم ...

- شادی ، عزیزم چشات یه ذره شده برو یه ذره بخواب کیوان و باباشم رفتن خوابیدن

من خودم بیدارت میکنم گلم ... برو راحت بخواب!

لبخند زدم ... خدایی خیلی مهربونه!

- چشم شیوا جون میرم میخوابم شما هم بخوابین ساعتو کوک میکنم واسه یکو نیم!

- فکر خوبیه! راستی صنم به تو هم گفت که نمیتونه با ما بیاد!

- بله خیلی ناراحت شدم ولی خوب مادرش مهم تره دیگه!

لبخند زد و گفت:

- اره خیلی دلم براش میسوزه! ایشالا زود تر خوب بشه! من دیگه میرم بخوابم ... فعلا شب بخیر

عزیزم!

- شب خوش ...

هر کدوممون رفتیم تو اتاقمون ساعتو کوک کردم با ارامش سرمو گذاشتم رو بالشته

خوشملم و سه سوت رفتم فضا!

زی ی ی ی ی ن گ ...

ای زهر مار ای مرض ای درد! خاموشش کردم! یعنی به این زودی یکو نیم شد! من هنوز خوابم

میاد!

خاک بر سر بی ذوقت پاشو احمق داری خیر سرت میری کیش!

مثل فنر بلند شدم باید همرو بیدار میکردم! از اتاق پریدم بیرونو خدایی سرده! از پله ها پایین
اومدم که یدفعه تصادف کردم!

دووف .. دووف ... شاپالاق! نامرد چه جسم سختیم بود! تو اون تاریکی چشامو ریز کردم که چهره ی
متعجب

اقا کیوونه حیوون صفتو دیدم!

- تو چرا وقتی داری راه میری جلوتو نگاه نمیکنی؟

سریع خودم شدم گفتم:

- هه مشکل از من نیست مشکل از توا که همه جا ظاهر میشی! و همیشه هم همونجایی که من
هستم!

با انگشت چند بار اروم زد تو سرمو گفت:

- نه مشکل از اینجاست!

و همینطوری که از کنارم رد میشد گفت:

- در ضمن نمیخواه شیوا اینا رو صدا بزنی خودم بیدارشون کردم!

خوب پس این کارم که گلابی کرده فقط مونده من برم آماده شم!

دویدم تو اتاقم داشتم از سرما میمردم ... یه ارایش خیلی کم رنگ دخترونه که حسابی به صورتم
میشست کردم سریع یه شلوار جین ابی کاربونی با یه مانتو سفید خوشملم تنم کردم یه شال ابی
کاربونیم انداختم رو کلم! صندلای خوشملم سفیدمو با کیف خوشملم سفیدمو برداشتم!

خلاصه همه چیز خوشملم منم که خوشملم!:(:(:(:(

خب دیگه ما که رفتیم خاطراتمان بماند! وسایلم که قبلا شوتینگ کردم تو ماشین! دیگه این چند
روز خیلی با هم بودیم! لحظه های باحالی بود خندیدیم گریه کردیم! پارتی بردمتون! بام تهران
بردمتون! پاساژ گردی بردمتون! پارکم بردمتون! دعوا هم که کردیم ... دیگه دارم میرم! یکم از هم
دور باشیم بهتره وقتی برگشتیم داستانو ادامه میدم! پس فعلا بابای!

شوخی کردم بابا گریه نکنین ... میبرمتون با خودم ... میبرمتون فقط قول بدید بچه های خوبی
باشی شلوغ و پلوغ نکنین! دمتون داغ! پس بزید بریم!

خیلی خیلی سرد بود واسه همین سیوشرتمو با اجازتون برداشتم!
همه با هم از خونه زدیم بیرون اینبار با بنز آقای رادمنش قرار بود بریم ... کیوون که مثل همیشه
راننده شخصی آقای رادمنشم کنارش نشست منو شیوا جونم صندلی عقب!

کیوون - چیزی جا نداشتید؟

نگاهش مستقیم به من بود!

- نه

شیوا جون - نه پسر من همه چیزو اووردیم!

باز از ایننه به من نگاه کردو گفت:

- مطمئنید دیگه؟

بزغاله! یعنی من انقدر خرم! جوابشو ندادم که شیوا جون گفت:

- کیوان بدو دیرمون میشه!

گلاییم که تو اینکارو استاد ماشینو سریع از جاش کن! اول صبحی اهنک گذاشت البته من خیلی از
اینکارش خوشم اومد چون منم خودم در هر شرایطی گوش دادن به اهنگو دوست دارم! البته به
عرضتون

برسونم وولوم خیلی کمه ها!

از ماشین پیاده شدیم ... کیوون رفت تا ماشینو تو پارکینگ پارک کنه ... ما هم تو محوطه با چمدونا
مثل این بی خانمانای جیگول واستادیم!

بعد از چند دقیقه سر کله گلابی جوونم پیدا شد! تا کیوون رسید سمتمون شیوا جون دسته ی
چمدونشو گرفتو

بلند گفت:

- بدوید بچه ها دیر شد! بدوید ...

اقای رادمنش - نگو دیر شد خانوم بگو سرده!

هممون خندیدیم ...

شیوا جون - باشه اصلا سرده بدوید دیگه!

و غیر منتظره دستمو گرفتو منم همراهه خودش کشدید ... همزمان حرفم میزد!

- بدو دختر الان هر دومون یخ میزنیم اینا رو نگاه نکن مردن پوستشون کلفته! سرما حالیشون
نیست!

راست میگفت خیلی سرد بود تمام صورتم قرمز شده بود ... ولی چمدونم ... برگشتمو به چمدونم
نگاه کردم

بابا گلابی! شرمندمو کردی! کیوون جوون چمدونمو داشت میاوورد ... اورین پسر خوب ... به تو
میگن بی اف

نمونه از نوع کاریش! منم که از خدا خواسته قدمامو تند کردم با مادر بی اف گلم همراه شدم!
وارد محوطه فرودگاه شدیم ... اووف چه شلوغه ..

دینگ دینگ دینگ ... مسافرین گرمی به مقصد مشهد ... بیا برو کنار بذار باد بیاد بابا همچین تو
دماغی

حرف میزنه فکر میکنه خیلی با کلاسه! مثل ادم سفت حرف بزن هیچیت نمیشه! والا!

شیوا جون - شادی عزیزم بیا بریم بشینیم کیوان چمدونا رو تحویل میده! یه نمه دلم واسش کتلت
شد!

این همه چمدون گلابی تنها! ولی وقتی یاد هیکله هرکولش افتادم گفتم بکش حفته!

یه نیم ساعتی گذشت هممون بیکار نشسته بودیم ... البته بیکار بیکارم که نه شیوا جون داشت
واسم خاطر تعریف میکرد! بین حرفاش فهمیدم تو این سفر همسفرای دیگه ای هم داریم اونم
دوستای خانوادگی

شیوا جون اینان! حالا خدا کنه اخلاقشون ادمونه باشه حداقل سفرو بهمون زهر نکنن! البته نگران
نباشید اونا هم

ادم نباشن خودم میبرمتون همه جا میگردونمتون!

بالاخره لحظه ی پر استرس و هیجان فرا رسید ... با این اتوبوسا ما رو به سمته هواپیما ها بردن!
خدایی جو

با حالی بود سردی هوا صدای موتوز هواپیما! تاریکی هوا! هیجان سفر ... همه همه خیلی باحال بود!
همیشه از چیزای بزرگ وحشت داشتم مثل هواپیما ... یکم میترسیدم! البته فقط یکم! (خودمون از
یکم بیشتر!)

از پله ها بالا رفتیم همونجوری که داشتیم میرفتیم بالا شیوا جون اروم کنار گوشم گفت:

- راستی گلم صندلی تو و کیوان کنار همه ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- باور کن منو اقامون نمیتونیم از هم دور بشینیم!

موش بخوره شما دوتا رو! فقط لبخند زدم ...

خب از همین الان کل سفر زهرم شد ... واقعا حوصله کل کل ندارم کاش کیوون تو این سفر ادم
باشه!

شیوا جون یه بلیط بهم داد و گفت:

- برو کیوان حتما تا الان نشسته فکر کنم صندلی شما از ما عقب تره!

اقای رادمنش و شیوا جون کنار هم همون صندلیا ی جلو نشستن ... بلیطمو به مهماندار هواپیما

نشون دادم اونم با دست بهم جامو نشون داد! وقتی رسیدم به صندلیم کیوونو دیدیم که خیلی ریلکس

کناره پنجره نشسته! با کلافگی گفتم:

– میشه بیای اینور بشینی من میخوام کنار پنجره باشم!

تازه متوجه هم شد و بازم در همون حالت نشست و خونسرد گفت:

– بعد اونوقت اگه نخوام؟

تند تند ولی با ارامش گفتم:

– ببین یه خواهش دارم ازت فقط تو همین سفر سعی کن با من کل کل نکنی چون اینجوری هم سفر به

تو زهر میشه هم به من بیا مثل ادم با هم رفتار کنیم نه مثل سگو و گربه!

یکم نگام کرد ولی بعد خیلی غیر منتظره از جاش بلند شد و همونجوری که با دست به من اشاره میکرد

بشینم بهم گفت:

– پس تو هم سعی کن اخلاقتو یه کوچولو تغییر بدی!

وقتی گفت:

– اوکی؟

نه مثل اینکه گلایا هم میتونن تغییر کنن ... پس منم سر لج و لجبازی رو پخ پخ کردم و با یه لبخند گفتم:

– اوکی!

– اورین جی اف گلم!

هر دومون سر جامون بی سر و صدا نشستیم. به ساعت نگاه کردم دو دقیقه به سه! خوب دیگه الانه که هواپیما پیره من برم اون دنیا! نا خدا گاه به چهره ی اروم کیوون نگاه کردم ... خیلی

خونسرد نشسته بود در حالی که من داشتم اشهدمو میخوندم! اروم و با چهره ای که سعی میکردم خونسرد باشه بهش گفتم:

- یه سوال پرسم؟

سرشو به سمتم نچرخوند فقط گفت:

- پرس!

یکم مکثیدمو بعد گفتم:

- تو از پرواز نمیترسی؟

اینبار با تعجب برگش سمتم و گفت:

- نه ... واسه چی باید بترسم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- هیچی ... هیچی همینجوری گفتم!

یه دفعه با دست چونمو گرفتمو سرمو بالا اوورد تو چشمای جذابش خیره شدم ... که با شیطننت

چشاشو ریز کردو گفت:

- نگو که تو میترسی؟

نمیتونستم در برابر نگاه نافذش دوروغ بگم ولی اعترافم نمیتونستم بکنم چون چشام قبلش ضایع کرده بود!

اروم خندید ولی نه برای اینکه مسخرم کنه ... خندش خاص بود ... خاص!

سرشو اوورد جلو تر رو اروم گفت:

- پس بذار یه داستان برات تعریف کنم! یه شب یه هواپیما مثل همیشه از فرودگاه میره تو اسمون

ساعته پروازم دقیقا مثل ساعت پرواز ما بوده! تو تاریکی مطلق! شهر ساکت ... هواپیما اروم از زمین فاصله میگیره ... که یکدفعه یه ابر سیاه اونو تو خودش ... حل میکنه! و اون هواپیما دیگه دیده نمیشه!

اروم تر و مرموز تر از قبل گفت:

- میدونی میگن این ساعت پرواز ساعت شومیه!

واقعا ترسیده بودم قلبم تند تند میزد ... خواست دوباره ادامه بده که با التماس و اشکی که تو
چشام

بود بهش گفتم:

- بسه کیوان! خواهش میکنم دیگه چیزی نگو!

شونه هاشو بالا انداختو و گفت:

- اوکی بابا دیگه چیزی نمیگم اصلا من میخوام بخوابم بیدارم نکن ... خیلی خستم!

و چشاشو بست! گلابی خوشخواب! خلبان شروع کرد به حرف زدن مهماندارا هم یه چند تا ادا
اصول

در اووردنو رفتن سر جاشون هواپیما سرعت گرفت ... سرعتش خیلی شدید بود انقدر ترسیده
بودم که

ناخداگاه سرمو پشته بازوی کیوون قایم کردم ... انگار ترسمو حس کرد چون بعد از چند لحظه
کاملا منو

تو اغوشش غایم کرد! احساس امنیت خیلی زیادی داشتم ... حتی اگه هواپیما سقوطم میکرد من
عین خیالم نبود! حتی جدا شدن ناگهانی هواپیما هم از زمین حس نکردم!

یه چند دقیقه ای بود تو هوا معلق بودیم! همه چی از این بالا کوشولوی کوشولو بود!

کیوون سیوشسته تنشو در اووردو خیلی ناگهانی انداخت روی پای من با تعجب بهش نگاه کردم و
گفتم:

- چرا میندازی اینجا؟

- میبینی که اینجا جالباسی نداره!

بههم بر خورد جاتون خالی بدم خورد! انگار فهمید که بعد از چند لحظه گفت:

- شوخی کردم بابا دیدم سرده گفتم اینو بندازی روت ... حالا بگیر بخواب بذار منم بخوابم!

- اینجا که همیشه خوابید!

- سوسولی دیگه!

چپ چپ نگاهی کردم و گفتم:

- خوب شما بگو سرمو کجا بذارم؟

- رو سنگ!

- مرسی از پیشنهادت!

- خواهش میکنم حالا بگیر بخواب یا اگه نمیخواهی بخوابی بذار من کپه مرگمو بذارم!

و راحت گرفت کپشو گذاشت ... اگه تو پررو ای من از تو روم زیادتره! بعله!

با پررویی سرمو گذاشتم رو شونشو اروم چشممو بستم ولی صداشو شنیدم که اروم گفت:

- بچه پررویی دیگه کاری نمیشه کرد!

با حساس یه دست که داشت گونمو نوازش میکرد از خواب پریدم بیرون! گلابی؟ تو؟

- پاشو واست خوراکی اووردن کوچولو!

یکم چشممو ماساژ دادمو به ظرف جلوم خیره شدم همه چی بود ... شیر کاکائو ، کیک ، یه بسته که

نمیدونم توش چی بود ولی داغ بود و ...

- کی میرسیم؟

به ساعته خوش فرمه اسپرتش نگاه کردو گفت:

- تقریبا نیم ساعت دیگه!

ناخوداگاه لبخند زدم:

- چه خوب!

یکم از شیر کاکائوم خوردم ... بعد از چند لحظه بهش نگاه کردم و گفتم:

- خوب تو این نیم ساعت بیا یکم حرف بزنیم! موافقی؟

بهم نگاه کردو با شیطننت خاص همیشگیش گفت:

- چرا که نه؟! بحث بیار وسط من خودم اداش میدم!

- خب اول تو بگو میخوام یکم از اون دختره که عاشقشی برام بگی! فوضول نیستما فقط یه نمه

کنجکاویه!

به حالت مسخره گفت:

- بر منکرش لعنت! کی گفته تو فوضولی؟

- مسخرم نکن حالا میگی یا نه؟

- اوکی به یه شرط!

- چه شرطی؟

- این که تو هم دلیل گریه ی اون دفعتو بهم بگی چظوره؟

سرمو انداختم پایین نمیخواستم درمورد اون موضوع صحبتی کنم ... از یاداوریش نه این که دلم

واسش تنگ شه از حماقت خودم رنج میبردم!

- چی شد فسقلی جا زدی؟

- نه ... نه باشه منم برات توضیح میدم ... خب حالا تو بگو!

- خوب این موضوع تقریبا واسه دوسال پیش روزی که اولین بار نگارو دیدم! خب من هیچ نظری

روش نداشتم بیشتر اون خودشو بهم میچسبوندا! از رفتارای سبکشو طرز لباس پوشیدنش خوشم

نمیومدا!

ولی بعد چند وقت خود به خود احساس کردم بهش علاقه دارم! میدونی نمیتونستم ازش دور باشم!

علاقه بهش همیشه بیشتر از قبل میشد ... اونم به من علاقه داشت ... هر دومون خیلی باهم خوب بودیم ... البته دعواهامونم زیاد بود ولی بازم باهم کنار میومدیم! تا اینکه به مدت یه ماه با خانوادش رفت کانادا تو اون مدت خیلی اذیت شدم ... دلم واسش تنگ شده بود! ولی وقتی برگشت ... دیگه اون نگار سابق نبود ... تغییر کرده بود! خیلی راحت به من گفت که دیگه نمیخواه باهام باشه خیلی راحت تر منو ول کردو رفت! خیلی راحت ... دوباره چشاش غصه دار شد! این چهره ی ناراحتش اذیتم میکرد! شیر کاکائوشو باز کردم جلو گرفتم اروم گفتم:

– خب حالا بیا اینو بخور شلیل جون! خودم میرم برات خواستگاری!

چهرش دوباره رنگه شیطنت گرفت بعد از گرفتن شیر کاکائو از دستم بهم گفت:

– سعی کن منو نمیچونی!

گنگ نگاش کردم و گفتم:

– چی رو نمیچونم؟

با شیطنت گفت:

– دلیل گریه اون دفعه چی بود؟

سرمو انداختم پایین بعد از چند لحظه گفتم:

– بخاطر یه ادمه بی معرفت!

سرمو اووردم بالا که با نگاه متفکرش مواجه شدم! چشاشو ریز کردو گفت:

– و اون ادمه بی معرفت کی بود؟

یه پرده نازک از اشک جلوی دیدمو گرفت ... اروم گفتم:

– پسر داییم!

نمیدونستم چرا دارم این حرفا رو بهش میزنم فقط احساس میکردم میتونم با حرف زدن باهاش آرامش بگیرم ...

- از بچگی باهاش بزرگ شدم ... همه لحظه های شیرین زندگیم ... با اون بود ... خیلی باهم خوب بودیم ... تا اینکه احساس کردم عاشقش شدم ... بهش وابسته شدم ... و همش ... و همشم تقصیر فرهود بود ...

بغض راه گلوم بست ... با سختی ادامه دادم:

- دقیقا همون زمان که همچین حسی بهش پیدا کردم ... رفت!
با ریزش اشکم صورتمو ازش برگردوندم ... که کیوان یه دفعه گفت:
- هی شادی؟

اشکمو پاک کردم به سمتش برگشتم که بی مقدمه منو تو اغوشش گرفت اروم کنار گوشم گفت:

- دیگه گریه نکن هیچکس لیاقتش اشکای تو رو نداره!

این واقعا گلایه خودمونه؟ نه مثل اینکه واقعا خودشه!

لبخند زدمو از بغلش اومدم بیرون! بامزه بهش گفتم:

- حالا دیگه پررو نشو اقاها! فاصلتم حفظ کن!

سرشو به حالت تاسف به طرفین تگون داد و گفت:

- ببین جنبه نداری دیگه!

از هواپیما پیاده شدیم . اصلا همچین فکری نمیکردم هواش مثل تابستونای تهران بود فقط با یه کوچولو

رطوبت! مثل همیشه اسمونش ابیه ابی بود رنگ دریا!

بعد از تحویل بار از فرودگاه خارج شدیم که کنار پامون یه ماشینه آخرین مدل ترمز زد! جونم ماشین!

حلوای منو بخورن! ای من قربونت بشم گوگولی! یه آقای با شخصیت کت شلواری از ماشین پیاده شد و به ما خوشامد گفت! جوی گرفته بودم که نیوتون با یه کیلو سیب تو عمرش نگرفته بود!

اقاهاه چمدونامونو تو صندوق عقب شوتینگ کردو سوویچ داد دست کیوون!

هممون سوار این هیولا شدیم و کیوون همانند حیوون به راه افتاد!

این برجو کجای دلم جا بدم! اخه چرا انقدر با روحیه ی من بازی میکنید!

تو عمرم برج یه قلو ندیده بودم چه برسه دوقلو ... ارتفاش صاف تو لوزالمعدم!

کیوون ماشینو جلوی در نگه داشت ما هم پیاده شدیم که باز یه اقاهاه اومدو سوویچوگرفتو با

وسایل برد! هی یو (you) وایسا وسایلمو بردارم! که یه دفعه شیوا جون دستمو

گرفتو گفت:

- بیا بریم شادی وسایلو برامون میارن عزیزم!

نه بابا! جون من؟ لبخند زدمو گفتیم:

- باشه!

و همگی رفتیم تو برج!

خیلی خسته بودم ... تازه ساعت هفت بود دلم میخواست بگیرم یه چند ساعتی تپل بخوابم ...

با اسانسور به آخرین طبقه ی برج رفتیم ... از ذهنم گذشت خوب شد اسانسورش خراب نبود! والا!

داخل پنت هاوس خیلی شیک و مدرن چیده شده بود ... جات خالی پشه نیستی ببینی

کجا اومدم بدونه تو! رنگ دیوارا شیری بود که حسابی با مبل راحتیای سفید داخل پذیرایی ست

شده بود ...

- دخترم بیا بریم اینجا یه اتاق داره که ما برای تو در نظر گرفتیم!

لبخند زدمو با شیوا جون به سمت جایی که میگفت رفتیم . در یه اتاقو برام باز کرد ... با نگاه اول

حسابی

مجنوب اتاق شدم .. دیواراش به رنگ بنفش خوشرنگی رنگ شده بود! تمام وسایل مثل تخت و

کمد

میز لوازم آرایش و ... از جنسه چوبه سفید بود ... یه روتختی بنفشه خوشملم رو تخت قرار داشت!

- همه چیز خوبه خانومی؟

به شیوا جون نگاه کردم ... دلم میخواست بغلش کنم ... رفتم جلو و اروم بغلش کردم تو گوشش گفتم:

- همه چیز عالیه!

اونم سرمو بوسید و گفت:

- اگه چیزی خواستی بگو ... فعلا استراحت کن هر وقت بیدار شدی میریم تفریح میکنیم!

ازش جدا شدم و گفتم:

- چشم!

خدایی چقدر تغییر کرده بودما!

- چشمت بی بلا دخترم!

و از اتاق خارج شد ...

برگشتمو یکم باز به اطرافم نگاه کردم ... بعد از جابه جا کردن وسایلم لباسامو عوض کردم

رو تخت دراز کشیدم ... که دیگه هیچ نفهمیدم .

با سر و صدای زیادی از خواب پریدم! غلط نکنم مهمون اومده! نامردا حداقل اروم بحرفید بذارید

ما هم یکم خیر سرمون بخواییم! بالشتمو بغل کردم سعی کردم باز بخوابم ...

نخیر مثل اینکه حالا حالا ها داستان داریم ...

(صدای نازک یه زن): شیوا فدات شم اگه میشه کیوانو صدا کن چمدونا زیاده!

شیوا جون: فرنگیس جان خودت میدونی که کیوان وقتی خوابه نمیشه طرفش رفت الان

با لابی تماس میگیریم چمدوناتونو میارن بالا عزیزم!

یه دفعه یه دختره با یه صدای دنده پیکانی پرید وسط موضوع:

– خاله فقط بهشون بگو اروم وسایلو بیارن بالا!

شیوا جون با یه صدای نسبتا کلافه ای گفت:

– باشه سپیده جون میگم!

دوباره همون دختره گفت:

– خاله راستی کیوان کجاست؟

بابا خواهر من ، الهی من قربونه اون چهره ی ناشناست بشم صدات داره رو عصایم پیاده روی

میکنه! یکم مراعات کن اخه!

شیوا جون باز با زور جواب داد:

– گفتم که دخترم خوابه ...

دختر بی مزه گفت:

– بیدارش کنم؟

– خودت که اخلاقشو میدونی؟

لوس گفت:

– اهووم ...

ای مرض! سوسک از تو قشنگ تر حرف میزنه! پاشم فکشو بیارم وسط پنت هاسو هی اسم

بی افه منو مباره! (البته شما جدی نگیرید!!)

نه دیگه واقعا نمیتونم بخوابم ... از تخته خوابم جدا شدمو به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم ...

بعد از اونم جلوی آینه یکم به قیافم رسیدم. یه شلوار ورزشی با یه تیشرت پوشیدم و از اتاق زدم بیرون!

اوف اینا هنوز درگیر بودن! نزدیک که شدم بلند گفتم:

- سلام!

همه به سمتم برگشتن آقای رادمش ، شیوا جون ، همون دختره صدا خوشگله و مادر گرامیش!

آقای رادمش لبخند زدو گفت:

- سلام به روی ماهت دختر گلم ...

شیوا جون - بیا خانومی ... بیا پیشه خودم ...

رفتم پیشش! با دست منو به اون دوتا خانومه متشخص معرفی کرد:

- فرنگیس جون ، سپیده جون معرفی میکنم دخترم شادی!

یه لحظه احساس کردم رو استیج (شادی ... بانوی صدا .. تقدیم میکند: یکی هست تو قلبم

که هر شب واسه اون مینویسمو اون گاوه * * نمیخوام بدونه واسه اونه که مغز من اینهمه
میخواه!)

اوه اوه ... صد رحمت به ننه ناتنی سیندرلا خوبه من هووشون نیستم اینجوری دارن با چشاشون
منو قورت

میدن! والا! بذار شعورو بهشون یاد بدم بلندو سر حال گفتم:

- از اشناییتون خوشحالم!

ننه سیندرلا با زور گفت:

- همچنین ...

اناستازیا (سپیده جونو میگم!) ایشون که اصلا پاسخی به بنده ندادن! فقط یه چشم غره خیلی
باکلاس

به من هدیه کردن! ... و بعد هردوشون خیلی شیک و مجلسی از کنارم رد شدن!

یکی نیست بگه بابا شما کلاس بذارید ولی ما خوراکمو پیچوندن کلاسه! والا!

دلهم بد هوس چایی کرده بود . رفتم تو اشپزخونه و یه فنجون چایی واسه خودم ریختم ...

تو یخچال چیزه زیادی نبود ... واسه همین ترجیح دادم چاییمو با قند بخورم ... اینم یه مدل صبحونس دیگه!

سخت مشغول فکر کردن بودم که یه ان با صدای بشکن یکی جلوی چشمم از جام پریدم ...

- اوف سوختم ... نمیتونی درست بیای تو اشپزخونه!

کیوون خندیدو رو به روم نشست و همونطور که بهم نگاه میکرد گفت:

- اخه بدجور تو فکر بودی! ترسیدم غرق شی!

- هه هه هه! با مزه!

یکم با دستش موهاشو بهم ریخت بعد بامزه و با حالت التماس گفت:

- شادی پاشو یه چایی بریز! افرین دخترم!

- خودت شکر خدا پا که داری یکم تکون بده بهش میرسی!

- شادی بد میبینیا!

- تهدید نکن ...

یه دفعه خیلی جدی گفت:

- پس پاشو تا تحدیدم تبدیل به کتک خوردنت نشده!

با تعجب گفتم:

- واقعا میزنی؟

باز جدی گفت:

- اگه مجبور شم چرا که نه؟

اخم کردم و همراه با بغضی که نمیدونم از کدوم گوری اومده بود گفتم:

- واقعا برات متاسفم کیوان بخاطر یه چایی ...

یه دفعه صورتش رنگ شیطننت گرفتو با یه لبخند جذاب و مهربون بهم گفت:

- هی فسقلی شوخی کردم!

نمیدونم چرا همون موقع خیلی الکی یه قطر اشک از چشمم چکید ... کیوان اینبار با اخم گفت:

- شادی خدایی پامیشم میزنمتا گفتم که شوخی کردم دیگه چرا گریه میکنی؟

- کی من؟

- نه په عمم!

لبخند زدمو گفتم:

- نه بابا یکم چشمم میسوزه اشک ازش میاد!

- جوون من؟ شوخی که نمیکنی؟ راستی مدل گوشام بهم میاد جدیدا رفتم ورژن مخملی زدم!

خندم گرفت ...

کیوون- هر هر هر! پاشو یه چایی بریز واسم دهنم کف کرد از بس با تو سر کله زدم!

- به یه شرط!

شیطون گفت:

- چه شرطی؟

مظلوم گفتم:

- شب بریم پاساژ گردی؟

- تو کالا عاشقه خرید کردنی نه؟

- اره!

دوباره مظلوم گفتم:

- حالا میبری؟

یکم نگام کردو بازم بامزه سرشو به چپ و راست تکون دادو در اخر گفت:

- اوکی ... حالا اگه میشه چایی رو بریز! تازه فهمیدم تو چرا اصلا

دوست پسر نداری! هر کی با تو باشه بدبختش میکنی!

لبخند زدمو گفتم:

- خیلی دلتم بخواد! درضمن با این که ربطی به من نداره ولی چون دلم برات میسوزه برات چایی میریزم هوا برت نداره!

رفتم سمت کتری ولی صداشو از پشت شنیدم:

- دارم برات جغله!

داشتم چایی براش میریختم که یه دفعه با صدای نخراشیده ی اناستازیا یکمم خودمو سوزوندم ...

- وای ... کیوان! عزیزم چطوری؟

برگشتم که دیدم کیوونه بدبختو سفت گرفته تو بغلش ... دلم براش کباب شد از نوع کوبیده! کیوون عصبی گفت:

- اوو سپیده لهم کردی بابا بزن کنار اون هیکلو!

خندم گرفته بود ولی اناستازیا طفلکی حسابی رنگش البالویی شد! چایی کیوونو ریختمو اووردم

گذاشتم رو میز که یه دفعه اناستازیا جون با یه لحن نچندان دوستانه گفت:

- واسه منم یکی بریز!

جوون؟ نوکر بابات سیاه بود! بزنم فکش بیاد کفه اشپزخونه!

داشتم میرفتم سمت یخچال که یه دفعه کیوان خیلی جدی گفت:

- شادی بشین هر کی چایی میخواد خودش میریزه!

من که اصلا نمیخواستم چایی بریزم ولی باز دمت جیز گلابی! اناستازیا جون با حرص گفت:

- چطور واسه تو ریخت؟

راست میگه گلابی!

- اونش دیگه به تو مربوط نیست!

چقدر با این بیچاره بد حرف میزد! البته خب یه جورایی حقش بود ... مثل اینکه اگه بخوام

اینجا واستم اخر سر جنگ میشه! ترجیح میدم برم پی کار خودم ...

از اشپزخونه زدم بیرون ... اوف! نه مثل اینکه اینجا رو محاصره کردن ..ننه سیندرلا هم که اینجا

حضور دارن ... مثل یه دختر خوب بی سر و صدا رفتم یه گوشه نشستم ...

که یه دفعه در باز شدو چند نفر پریدن تو .

یه دختره با یه پسره یه خانومه یه اقاهاه اومدن تو خونه ...

دختر زود تر از بقیشون اومد جلو اول به سمت شیوا جون رفت و با انرژی گفت:

- سلام خاله چطول مطولی؟

و گونشو بوسید ... شیوا جون مهربون گفت:

- سلام به روی ماهت نازی جون خوبی خاله؟ خوش اومدی!

- فدات شم ...

بعد یه دفعه به من نگاه کردو جاتون خالی حمله کرد بهم ... اوو شادی دو وارد میشود!

خیلی محکم منو گرفت تو بغلشو با خوشحالی گفت:

- تو شادی هستی درسته؟

داشتم خفه میشدم اروم سرمو تکون دادم!

- وایی خیلی خوشحالم از دیدنت ...

اروم ازش جدا شدم گفتم:

- منم همینطور!

بعد شروع کرد تند تند بقیه اقوامشو معرفی کردن ، به پسر کنار دستیش اشاره کردو گفت:

- معرفی میکنم همسرم نیما!

و به اون خانومو اقا هه هم اشاره کردو ادامه داد:

- و پدر و مادرم ...

منم لبخنده پر انرژی زدم و گفتم:

- سلام خوشبختم!

مامان نازی هم بغل گرفتم اونم تو همون برخورد اول مثل شوهرش و دخترش با من خیلی مهربون

بود! شوهر نازی هم به نظرم پسر باشخصیتی اومد قیافشم خوب بود! (البته به چشه برادری!)

- یعنی فاتحمون خوندست شادی و نازی بهم بیوفتن با هم کره زمینو متلاشی میکنن!

هممون برگشتیمو به کیوون نگاه کردیم که این حرفو زد!

نازی- کیوان تو هم خواستی کارت عضویت بگیر بیا پیشه ما!

کیوان جلو اومد و علاوه بر اینکه به همه سلام کرد خطاب به نازی گفت:

- من از همین عقب نظاره میکنم نگران نباش!

نازی - اوکی دادش هر جور راحتی ما از همون عقبم تو رو قبول داریم!

همه خندیدن ...

شیوا جون - خب حالا که جعممون تکمیله بذارید برم یکی از اون هات چاکلت معروفامو درست

کنم دور

هم بخوریم!

اناستازیا - البته شیوا جون جعممون همچین تکمیل نیستا هنوز شراره اینا نیومدن!

شیوا جون با تعجب گفت:

- مگه اونا هم قراره بیان؟

اناستازیا جون لبخنده ژکوندو برد زیر سوال و گفت:

- بله من بهشون گفتم بیان که بیشتر بهمون خوش بگذره ...

نمیدونم اینا کی بودن ولی هم خانواده رادمنش و هم خانواده ی نازی از این خبر حسابی چهره هاشون عصبی شد!

هممون دور هم نشستیم شیوا جونم پرید رفت چند تا از اون هات چاکلتای معروفشو درست کردو واسمون

اوورد ... خداییشم خیلی چسبید ... اون وسطا بحث و گفتمانیم بود به ویژه میون اناستازیا جونو منو نازی!

اناستازیا - من به شراره اینا قول دادم امشب ببریمشون تالار شهر برنامه ویژه گذاشتن!

نازی - شرمنده سپیده جون دور من و اقامونو خط خطی کن!

اناستازیا - ا ... چرا؟

خودم - چون ما میخوایم امشب بریم پاساژ گردی! نازی بشکنی برام زدو گفت:

- لایک داری شادی!

خودم - فدایی داری شما!

همچین اناستازیا جون واسم چشم ابرو اومد که همون جا منم بد نگاش کردم (پس چی فکر کردید ارزش میترسم؟!)

اناستازیا - خیلی خب شما تشریف ببیرید پاساژ گردی ولی منو کیوان و شراره اینا تصمیمون اینکه بریم

به این جشنواره!

کیوان با مزه گفت:

- جوون؟ ... شما حنا داری به سر خودت ببند خواهشا! دور منم دایره بکش از اون گنده هاش!

با صدای لووس جوری که بعدش نزدیک بود تگری بزnm گفت:

- ا ... کیوان تو دیگه چرا عزیزم؟

کیوان باز با همون شیطننت گفت:

- چون چ چسبیده به را لذیزم!

همه خندیدیم! چه بی اف باحالی دارم من! (یک کلام میگم خفه!) بی ادب یکم لطیف بخورد کن

خب! (همین که هست!)

اناستازیا همچین جیغی زد که هممون صخره کوب شدیم!

- اومدن ... اومدن!

کیوون - چته؟ کی اومده؟

با نازو اشوه از نوعه خرکیش گفت:

- شراره اینا!

نازی - سپیده جون عزیزم این علاقه رو میتونستی اروم ابرازش کنی!

اخ اخ نازی گل گفتی ...

فرنگیس - خب حالا بجای این حرفا پاشید برید استقبالشون! این چه وضعه استقبال از مهمونه!

اقای رادمنش - فرنگیس خانوم اینجا یه برجه نگهبانا اونا رو تا دم در هدایت میکنن نگران نباشید!

فرنگیس هیچی نگفت فقط نگاهی به هممون کرد که از صدا تا فحش بدتر بود!

بابا اینا هم جنبه ندارنا! درسته اینجا بزرگه ولی خب نه دیگه گله ای همه بیان یه جا!

رفتم کناره نازی اروم بهش زدم برگشتو مهربون نگام کرد که گفتم:

- من اینا رو نمیشناسم یکم معرفی بشون کن!

اروم بهم گفت:

- زیادم مهم نیستن به جون شادی! ولی خب حالا که دوست داری بشناسیشون بهت میگم!

اون دختره رو نگاه کن ... شبیه چوب کبریته ... اون شرارست!

خندم گرفته بود راست میگفت دختره از لاغری داشت میمرد ... تا حالا فکر میکردم من خیلی لاغرم ولی این دیگه اخرشه!

- اون دختر کنار دستیشو میبینی اون خواهرشه شیدا! برعکس اون یکی که چوب کبرितه این یکی تنه درخته!

ریز خندیدم:

- خدا بگم چی کارت نکنه نازی!

خودشم خندید و گفت:

- اون سه تا پسر اییم که میبینی دوتا شون نامزدای این دوتا عجوزن! کاوه نامزده شراره میثم نامزده شیدا!

- و اون یکی پسره کیه؟

چشمک زد و گفت:

- دادشه خواهرایه افسانه ای!

- حلوای من!

هر دو با یه لبخنده مرموز بهشون زل زدیم ... بی شعورا حتی به ما سلام نکردن حتی وقتی من سلام کردم

هیچکدوم جواب ندادن یه ارنجم از نازی خوردم! خو اخه من چیکار کنم ننم گفته با ادب باش که سر مشق

جوانان ادب نیست حداقل از تو یاد بگیرن!

اقای رادمنش و خانومه رادمنشو فرنگیس خانوم و ددی و مامیه نازی کلا با هم گله ای رفتن بیرون

البته گفتن واسه خرید خونه دیگه خدا میدونه! شراره اینا و اناستازیا جونم همشون رفتن تو یکی

از اتاقا! خیلی تعجب کردم ... نازی مشکوک بهم گفت:

- وا اینا واسه چی رفتن تو اتاق؟

لب و لوچمو کجو ماوج کردم و گفتم:

- چه میدونم شاید لالا دارستن!

خندید ... و گفت:

- زهر مار! جدی گفتم؟ خیلی مشکوک میزن!

و یه دفعه مثل این کولیا داد زد:

- نیما ... نیما؟

نیما بیچاره که با کیوون در حال تماشای تی وی بود مثل چی پاشود و اومد پیش ما!

- چی شد عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

نازی لبخند زد و گفت:

- نه بابا تاجه سرم ...

یعنی تگری رو شاخش بود! نیما سرشو تکون دادو با لبخند گفت:

- خوب پس چی شده اینجوری منو صدا زدی؟

- اینا همشون جو گیرن تو چرا جو میدی؟

این کیوونم که همش پا به رهنه میپره وسط موضوع!

نازی - کیوان جان حرف نزن نشونه ی لال بودن نمیشه داداش ... خوب شد اصلا اومدی بیا

بشین بگم چی شده!

کیوان پوزخندی زدو خودشو پرت کرد رو میل ... نیما هم کنارش نشست ...

کیوان - خب بگو!

نازی لبخند مرموزی زد و گفت:

- اینا همشون با هم چپیدن تو اتاق!

نیما - خب؟

نازی - خب که خب! ما اینجا ادم نیستیم؟

کیوون - همین؟

و از صندلی پاشود و قصد رفتن کرد ولی همونجوری که واستاده بود گفت:

- وقتی میگم جو میگیرید واسه همین واقعه!

اینبار من گفتم:

- نازی زاست میگه اگه موضوع خاصی نبود چرا پیشه ما نشستن؟

هان؟

کیوان بامزه نگام کرد و گفت:

- وقتی میشینی کارتون میبینی نتیجش همین میشه دیگه!

- هه هه هه خندیدم از ذایه شدنت دق نکنی!

نازی - کارتون میبینی که میبینی الان موضوع یه چیز دیگست! من که خیلی به اینا مشکوکم!

در ضمن اصلا قرار نبود شراره اینا بیان اینجا یه دفعه از کجا پریدن کیش؟

نیما - سپیده که گفت اون دعوتشون کرده!

نازی - تو چقدر ساده ای شوهر خوش باور من؟!

کیوون - نیما بیخل داداش اینا حالشون خوب نیست! هات چاکلته شیوا بد اثر کرده!

با حرص گفتم:

- دیشب تو دبه خیار شور خوابیدی آقای با مزه؟!

- خیر تو دبه ترشی خوابیدم عزیزم برای همدردی با بعضی دخترای ترشیده!

و با دست بهم اشاره کرد!

- هه! من ترشیدم؟

خندید و گفت:

– البته اگه تا حالا کپک نزده باشی!

با حرصو صورته سرخ شدم از عصبانیت گفتم:

– خیلی بدی!

نازی – بیخیال شادی ...

و رو به نیما و کیوون گفت:

– اقایون میتونید تشریف ببرید!

کیوون – جدی؟ نمیدونم چطوری این محبتتونو جبران کنم؟

جونه نازی یه وقت تعیین کن جبران کنیم!

و با یه پوزخند به همراه نیما از ما جدا شدن!

تو خودم بودم که یه دفعه نازی جفت پا پرید قشنگ افکارمو پاره پاره کرد!

– شادی؟

– چیه؟

– پاشو پاشو بریم یه سر گوشی به اب روون بدیم پاشو؟

– یعنی میگی گوش واستیم؟

– چاره دیگه ای نداریم من خیلی کنجکاوم!

– اوکی پایتم ولی گندش در نیاد؟!

– خب فوقش در میاد تمیزش میکنیم!

خندیدم با کف دستم به کف دستش زدم:

– اوکی هستم!

پاشودیم و به سمت همون اتاق رفتیم ... کیوون اینا تو فاز خودشون بودن پس از این جهت خیالمون

تخت بود با یه بالشتو پتو اضافه!

مثل این اسگولا پاورچین پاورچین نزدیک در اتاق شدیم ... نازی با صدایه خفه ای گفت:

– شادی خب گوش کن ببین چی میگن؟

هر دومون گوشمونو چسبوندیم به در ... صدا ها خیلی خفه بود به سختی میشد فهمید چی میگن!

اناستازیا – من که میدونم احسان باورش میشه!

شراره – یعنی میگی میتونیم با فتوشاپ درستش کنیم؟

یکی از پسرا که حدس میزد نامزه شراره باشه گفت:

– من درستش میکنم فقط چند تا عکس از نگار بدید!

اناستازیا – من دارم واستا برم از کیفم بیارم ..بیرونه!

تا اینو گفت منو نازی پریدم رو میل ...

در باز شدو اناستازیا جون اومدن بیرون! اول یه نگاه به من و نازی که سعی میکردیم عادی رفتار کنیم

کرد و بعدشم راشو کشید رفت!

اروم به نازی گفت:

– ناناژ اینا داشتن راجبه کدوم بدبختی حرف میزدن؟

نازی هنگ کرده گفت:

– احسانو و نگار!

– خب اینا کین؟

نازی انگار تازه به خودش اومد! با نگرانی گفت:

- شادی اینا میخوان زندگيه احسانو نگارو رو بهم بریزن واسه همین اومدن کیش!

من که گیج میج میزدم:

- چی؟

هممون موقع اناستازیا جون با یه کیف تو دستش از جلومون رد شد ... و دوباره رفت تو اتاق!

نازی بهم نگاه کرد و گفت:

- قصش طولانیه ... پاشو بریم تو اتاق ما باید یه چیزایی رو بهت بگم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوکی!

با هم رفتیم تو اتاقه نازی اینا!

کنارش رو تخت نشستم ...

- خب بگو! قضیه چیه؟

- چند سال پیش سپیده قرار بود با احسان ازدواج کنه! احسان یکی از دوستای کیوان بود ...

پسر خوبی بود .. ولی خیلی براش نجابتو این حرفا مهم بود ... تا اینکه یه روز سپیده رو با یه پسر تو پارک

میبینه ... این قضیه بارها تکرار میشه تا خود سپیده اعتراف میکنه که یه نفر دیگه رو دوست داره ...

احسان که اینو میفهمه از اونروز به بعد دور سپیده رو خط میکشه ... تا چند ماه بعد که کارته عروسیه احسانو نگار ، یکی از دوستای خواهر احسان به دستمون رسید من که به شخصه کلی حال کردم ... ولی سپیده، اون از همون اولم همش میخواست بینه ابن دوتا رو خراب کنه حتی یه بارم تونست ... خدا میدونه

اگه پادرمیونیه اقا و خانومه رادمنش نبود زندگیشون به کجا کشیده میشد!

حالا هم میدونم قصدشون واسه اومدن به کیش چیه! من نمیذارم اینا نقششونو عملی کنن!

یکم فکریدمو گفتم:

- حق با تو! اینا خیلی ادمای مزخرفین! منم کمکت میکنم!

نازی دستاشو به هم کوید و گفت:

- ایول! فقط یه چیز باید با پسرا هم حرف بزیم تنهایی نمیشه! پاشو ... پاشو بریم بهشون بگیم!

باز مثل اسگولا برگشتیم تو حال! کیوون کی خوابش برده؟ اوخی چه بامزه خوابیده گوگولی!

شادی خفه!

نازی - شادی من برم پی نیما ببینم کجا لالا کرده تو هم این کیوانو یه جوری بیدار کن خودت!

- کی من؟

- نه په من! د بدو دیگه من رفتم!

برگشتمو به چهره ی معصومه کیوون نگاه کردم ... چرا احساس میکنم دوست دارم؟! شاید

فقط یه عاده! نه! ا ... گفتم یه عادت بگو چشم! اوکی بابا چشم!

اروم رفتم کنارش رو کاناپه! خب چجوری بیدارش کنم؟ نه نمیخوام بیدارش کنم ... دلم میخواد با موهای خوش فرمش یکم بازی کنم ... ولی اگه بیدار بشه چی؟ بیخیال خوابش سنگینه ... اروم دستمو جلو بردم کردم میون موهایش! وای خدا چقدر این بشر گلابی دوست داشتنیه! داشتم همینجوری شیطونی میکردم که یهو مچ دستم توسطه دسته مردونش گرفته شد بعدشم صدای شادش تو گوشم پیچید:

- هی چی کار میکنی فسقلی؟

ا ... تو که خوابت سنگین وزن بود! شانسو نگا! هول شدم گفتم:

- هی ... هیچی!

شیطون نگام کردو گفت:

- هیچی دیگه؟ مطمئنی؟

- ار ... اره خب!

یه دفعه به سمت خیز گرفتی شروع کرد به قلقلک دادنم و همینجوری که من داشتم میمردم حرفم میزد!

- اعتراف کن که داشتی با موهای من بازی میکردی!

- وای ... ولم کن کیوان خواهش ... میکنم!

- تا اعتراف نکنی ولت نمیکنم!

- تو رو خدا ولم کن ...

نه مثل اینکه دست بردار نبود برای همین به جرم خودم اعتراف کردم:

- باشه ... باشه اعتراف میکنم ... تو رو خدا ولم کن دلم ... درد ... گرفت!

بالاخره ولم کردو گفت:

- از خونت گذشتم ولی به وقتش جبران میکنم خانوم کوچولو!

خواست از رو مبل بلند شه که یه دفعه با یه لحن خاصی گفتم:

- کیوان؟

برگشت یه نگاه خاصی بهم کرد و گفت:

- یه بار دیگه اینجوری صدام کنی اواقبش پای خودته!

جوون؟

باز خودش ادامه داد:

- حالا چی میخواستی بگی جغله؟

یکم از حالت هنگ خارج شدمو گفتم:

- راجبه احسانو نگار!

با تعجب گفت:

- تو اونا رو از کجا میشناسی؟

- نازی بهم گفت! اونش مهم نیست مهم اینه که منو نازی فهمیدیم این شراره اینا اناستازیا جون
یعنی همون سپیده اینا دارن نقشه میکشن زندگيه این دوتا رو بهم بزنن! نازی میگفت باید
جلوشونو بگیریم!

کیوان با بهت نگام میکرد و در اخر گفت:

- این دفعه اگه اتفاقی بیفته احسان میزنه به سیم اخر!

مظلوم سرمو کج کردم و گفتم:

- پس کمکشون کنیم؟

فقط نگام کرد ... یه نگاه خاص! از نگاهش داغ میکردم کلافه گفتم:

- چرا اینجوری نگام میکنی؟

یه دفعه اروم اومد جلوم ... یا حضرت فیل .. صورتشو هی داشت میاوورد پایین ترکه از ترس

پریدم عقب و گفتم:

- چی کار میکنی؟

خندید و گفت:

- شادی رفتار تو درست کن اگه بلایی سرت اووردم تقصیر خودته!

و با حالتی خاص از کنارم رد و شد و رفت! حالش بده نمیدونم چی گازش زده؟

هممون تو یه اتاق جمع شدیم ...

نازی - اول باید بریم خونه ی احسان اینا باید باهاشون صحبت کنیمو موضوعو بهشون بگیم!

کیوون - پس پپرید برید حاضر شید!

- مگه اونا کیشن؟

کیوون - نه په کیش میشن!

با حرص گفتم:

- کیوان!

به حالت مسخره گفت:

- جوته دلم؟

(اگه به مسخره نمیگفتی نمیشد؟) زهر مار!

- سر به سرم نذار!

موهامو با دستش بهم ریختو گفت:

- اوکی! پس پاشید آماده شید منتظرم!

به همراهه نیما از اتاق رفتن بیرون منو نازیم سریع حاضر شدیمو رفتیم بیرون ...

از اتاق که خارج شدیم نازی اروم زد بهم و گفت:

- اوه اوه اناستازیا!

راست میگفت سپیده داشت میومد تو اغوشمون! نزدیک که شد با لحن نیش دار همیشگیش گفت:

- به سلامتی کجا؟

خودم پریدم وسط و گفتم:

- یه سر میریم خونه عمو شجاع!

نازی خندید ... سپیده چشم غره ای بهمون رفت و گفت:

- خوش بگذره!

همینجور که داشت میرفت منم گفتم:

- خوش میگذره!

دیگه نگاش نکردمو دسته نازی رو کشیدمو از برج زدیم بیرون!

سوار ماشین اسپرته کیوون شدیمو اونم پرواز کرد! هوای عالی بود رطوبت خاصی داشت ...
یکم که بیرونو تماشا کردم از ایننه به چشمای کیوون نگاه کردم که سخت مشغول رانندگی بود ...
اروم گفتم:

- قولتو که فراموش نکردی؟

از تو ایننه با چشمای جذابو شیطونش بهم نگاه کرد و گفت:

- کدوم قول؟

با حرص گفتم:

- دیدی زدی زیرش!

با تعجبو بامزه گفت:

- زیر چی؟ خب بگو چه قولی بهت دادم نامردم! اگه بزنی زیرش!

میدونستم میدونه داره اذیتم میکنه ولی باز گفتم:

- قول دادی امشب ببریم پاساژ گردی!

پشت سرشو خاروند و گفت:

- نمیشه بیخیالش شی!

ناراحت شدم ... چهرم در هم رفت که خندید و گفت:

- من یا قولی نمیدم یا اگه دادم بهش عمل میکنم! تو که جای خود داری ...

نمیدونم چرا یه لحظه دلم قیلی ویلی رفت! ناگفته نمونه این نازیم که بغلم نشسته بود همچین

با ارنج زد تو پهلومو شیطون نگام کرد که این قیلی ویلیه تبدیل شد به پیچ زدن دلو رودم!

به کیوان نگاه کردم بهش لبخند زدم اونم یه لبخنده جذاب از نوعه دختر کشش نثارم کرد ...

دیگه تموم مکالمم در طول راه فقط با نازی بود کیوونو و نیما هم باهم فک میزدن!

کنار یه خونه ی خیلی بامزه پیاده شدیم! خونشون تقریبا ویلایی بود با دیوارای سفید که از تمیزی برق میزد!

کیوان زنگ در و فشار داد بعد از چند لحظه صدای یه دختر اومد:

– بله بفرمایید؟

نازی – سلام نگار جونم ...

نگار – ا ... تویی نازی چطوری عزیزم؟ بیایید تو ... بفرمایید!

و در و زد البته محکم نزد حالش خوبه نگرانش نباشید! (((((

داخل خونه خیلی خوشملو با سلیقه چیده شده بود و قشنگ نشون میداد که نگار دختره با سلیقه ایه!

خودشم قیافه ی خوبو مهربونی داشت ... خیلیم مهمون دوست بود ...

نگار – خوش اومدید ...

منو و نازی رو بغل کرد و با کلی انرژی ازمون استقبال کرد ...

دعوتمون کرد به پذیرایی ... روی مبل راحتی نشستیم همونجور که به طرفه اشپزخونه میرفت کیوان گفت:

– احسان نیست؟

نگار – نه سر کاره الانا پیداش میشه! راستی کی اومدید کیش چرا خبر ندادید بیایم استقبالتون؟

نازی – بیخیال دختر مگه از مکه اومدیم؟ بیا بشین انقدر چرخ زن!

نگار خندیدو گفت:

– الان میام گلم میخوام براتون شربت درست کنم ...

نازی – دستت درد نکنه ...

نگار برامون شربت اوورد ... یکم که گذشت صدای باز شدن در هممونو متعجب کرد ...

کیوون از همه زود تر به طرفه پسری که وارد خونه شد رفتو بغلش کرد!

- چطوری داداش؟

احسان - کیوان کی اومدی پسر؟ چطوری؟

- خوبم!

به ترتیب بلند شدیم ... احسان از دیدنمون خیلی خوشحال شد کلی بهمون خوش امد گویی گفت!

دوباره هممون دور هم نشستیم بعد از یکم حرفای الکی پلکی کیوون شروع کرد اصل مطلبو انداخت وسط!

هممون به دهن کیوون زل زدیم ...

- احسان میخوام یه موضوعی رو بهت بگم!

احسان لبخند زد و گفت:

- بگو دادش!

- در مورده سپیدس!

تا اینو گفت اخمای احسان در هم رفت نگارم یکم ناراحت شد ولی کیوون کم نیاورد و ادامه داد:

- سپیده داره با شراره اینا برای بهم زدن رابطه ی شما نقشه میکشه ... بچه ها صداشونو

شنیدن ظاهرا میخوان عکسای نگارو با فتوشاپ درست کننو ...

حرفشو ادامه نداد که احسان عصبی گفت:

- غلط کرده دختره بی همه چیز!

نیما - احسان اینجوری نمیشه باید یه درس حسابی به اینا بدیم ...

نازی - ما میخوایم حالشونو اساسی قهوه ای کنیم!

کیوان - ا ... نازی؟

نازی - ببخش داداش ولی من خیلی ازشون بدم میاد!

- منم همین نظرو دارم ما باید یه درس اساسی به این بچه ها بدیم ...

احسان یکم فکر کردو بعد گفت:

- هستم!

کیوون - پس حرفی نیست!

منو نازی و نگار تو اشپزخونه مشغول گپ زدن بودیم پسرا هم تو پذیرایی فک میزدن

نگار تمام مدت تو هم بود ... سعی میکرد بخاطر ما خودشو خوشحال نشون بده ولی خدا میدونست تو دلش چی میگذره؟

اروم بغلش کردم و گفتم:

- هی نگار خاتون نبینم غمتو یادت نره منو نازی مثل شیر پشتتیم!

لبخنده تلخی زد که باز ادامه دادم:

- البته از نوعه پاستوریزش!

اینبار خندید ...

نازی - شادی راست میگه! خدا رو شکر که ما فهمیدیم اینا نقششون چیه ... مطمئن باش با هم حالشونو جا میاریم!

نگار - نمیدونم اخرش چی میشه! ولی خدا رو شکر خیالم از بابته احسان راحت!

نازی - اورین ... اتفاقا منم همینو میخوام بگم احسان انقدر تو رو دوست داره که بخاطر این چرندیات ولت نمیکنه بره!

با یه بغض معصومانه گفت:

- اره ولی چند سال پیش ...

نتونست ادامه بده دوباره بغلش کردم و گفتم:

– نشد دیگه! دختر خوب گفتم که ما همه اینجاییم که به تو کمک کنیم ... دیگه به هیچ چی فکر نکن اوکی؟

لبخند کم جونی زد و سرشو تکون داد!

نازی – نه شادی مثل اینکه طرفمون خیلی دپه!

و به نگار اشاره کرد وو منم خندیدم گفتم:

– مشکلی نیس ابجی از حالت دپ درش میاریم ... نظرت چیه؟

و از اونجا بود که منو نازی به شغل شریفه نمک پاشی رو اووردیم ... نگارم که کفه اشپزخونه غش کرده بود!

– نگار ما میخوایم بریم پاساژ گردی پاشید با هم بریم!

نازی – راست میگه شادی هممون با هم میریم خوش میگذره!

نگار – حرفی ندارم باید بینم احسان چی میگه!

همون موقع کیوون جفت پا پرید تو اشپزخونه ...

– احسان چی باید بگه؟

نازی – تو فوضولی؟

کیوون – هی تو همین مایه ها! حالا قیضه چی؟

نازی – میخوایم بچه ها رو با خودمون ببریم بیرون ...

کیوان سرشو بامزه تکون داد و گفت:

– فکر بکریه

اومدم وسط موضوع ..

– حالا که خوشه اومده برو راضیش کن!

باز با همون شیطننت بهم نگاه کردو گفت:

- کی رو عزیزم؟

ای اون عزیزم گفتنت تو سرت بخوره بی احساس! نازی به جای من گفت:

- احسانو دیگه ... بدو برو!

کیوون با ژسته خاصه خودش چشمک زدو گفت:

- اونکه حله!

و در حالی که دستاشو تو جیب شلوارش میکرد و از اشپزخونه میرفت بیرون ادامه داد:

- خانوما پیرید حاضر شید جاتون نذارم!

و از اشپزخونه خارج شد!

نازی - خب پاشید دیگه ... پاشید بریم حاضر شیم که کیوان جامون نذاره من به شخصه اگه

جامونم همینجا میزنم زیر گریه!

هممون خندیدیمو به سمت پذیرایی رفتیم و با موافقته احسان

منتظر شدیم تا اونا هم حاضر شن!

نگار و احسان با ماشینه خودشون اومدن ما هم که با ماشین کیوون!

هر دو ماشین رو به روی پاساژ پردیس کیش پارک شد .. من همه ی پاساژای کیشو استاد

کرده بودم ... همشونو میشناختم ...

همگی از ماشین پریدیم بیرون ... پیش به سوی خرید ...

نازی - وای من عاشقه خریدم ...

- به جونه نانااز منم همینطور!

نازی باز یه ارنج خوشمیل بهم هدیه کردو پشت بندش گفت:

- هوی شادی کیوان پسره دستو دلبازیہ!

- خب؟

شیطون گفت:

- خب که خب واسه اطلاعات عمومی گفتم عزیزم!

لبخنده مرموزی زد و گفت:

- سطحش رفت بالا!

با تعجب گفت:

- سطح چی؟

با همون لحن شیطونو مرموز گفتم:

- اطلاعات عمومیم!

با اراج باز زد بهمو گفت:

- گمشو!

- من میشم جاده تو بیا رد شو!

خندید و گفت:

- یعنی عاشقتما هیچکس حریفه زبونت نمیشه!

نگار - هی بچه ها اون جا رو!

هممون به جایی که نگار اشاره میکرد نگاه کردیم ... یه باجه بود که بلیط میفروخت ...

نازی - وای نگاه کنید من دلم میخواد همه اینجا ها رو برم

بعد یه دفعه دادا زد:

- نیما ... نیما ...

نیمای بیچاره با نگرانی به سمت ما اومد:

- چی شده عزیزم؟

نازی - من از اونا موخوام!

ای! معده و رودم همش با هم تهی شد!

نازی و نیما دست به دست هم به سمت باجه رفتن احسانو نگارم پشت بندشون ...

خب چیه؟ منو کیوونم اضافی موندیم دیگه!

- تو از اینا نمیخوای؟

شصت و پنج متر و هف سانت پریدم هوا ...

- اچته؟ خبر بده میای تو گوشم!

پوزخند زد و گفت:

- از دفعه ی بعد حتما!

میخواستم برم پیشه بچه ها که یه دفعه احساس کردم زمین پیش از حد لیزه! کفشای منم که

خوراکه رفتن تو باقالیا بود!

سرمو بالا اووردمو با چهره ی پر شیطنته کیوون درگیر شدم ...

- کمک نمیخوای عزیزم؟

با لجبازی گفتم:

- خیر لذیزم شما نمیخواه خودتو درگیر کنی!

دستاشو کرد تو جیب شلوارش و شونه هاشو بالا داد و گفت:

- اوکی هر جور راحتی!

و بیخیال واستاد یه گوشه ... منم با حرص قصد رفتن کردم که ... بعله ... البته قبل از

اینکه محکم بخورم رو اون سنگای سفت افتادم تو اغوش خوشبو و نرم و راحت اقا کیوون!

همینجور که با یه نیشخند بهم نگاه میکرد اروم کنار گوشم گفت:

- میگم خانوم کوچولو اگه من خودمو درگیر نمیکردم الان تو با این زمین درگیر شده بودیا!

گرچه جام خوب بود (کمتر زر بزن!) ولی خب با حرص از بغلش اومدم بیرونو گفتم:

- با زمین درگیر میشدم بهتر از این بود که با هیکل شما درگیر شم!

کیوان داشت از کنارم رد میشد منم خواستم برم پیشه بچه ها که ترسیدم بازم برم تو باقالیا واسه همین

پیش قدم شدمو با دستم بازوی مردونه ی کیوونو چسبیدم! برگشتو با همون نگاه شیطونش زل زد تو چشامو

گفت:

- باز که با من درگیر شدی!

با مشتم اروم زدم به بازوشو گفتم:

- مسخره نکن این دفعه اگه بیوفتم مطمئن باش ناکار میشم!

یه دفعه منو در اغوش گرفت و همونجور که میرفت جلو میرفت اروم گفت:

- بچه پررویی دیگه خوبه دفعه قبل افتادی تو بغل من نه رو زمین که ناکار شی فسقلی!

بالاخره از اون قسمت پاساژ که انگار صابون زده بودن بیرون اومدیمو به بچه ها رسیدیم! ولی این

کیوون دست وردار نبود هنوز منو سفت چسبیده بود بچه ها مشغول صحبت کردن با اون اقا

-بلیط فروشه بودنو هواسشون به ما نبود! تقلا کردم که از اغوشش فاصله بگیرم که کنار گوشم با همون لحن خاصه همیشگیش گفت:

- انقدر وول نخور فکر نکنم جات بد باشه!

واقعا بد نبود! (گل تو سر بیجنبت!) ولی خب نمیخواستم این حسو بفهمه واسه همین با لجبازی گفتم:

- اتفاقا جام خیلیم بد دارم اذیت میشم!

باز توجهی به حرفامو و تلقا کردم نکرد و خونسرد گفت:

- چه بهتر!

کم کم داشتم داغ میکرد واسه همین با التماس گفتم:

- کیوان زشته ولم کن! ... مردم دارن نگامون میکنن ...

بعد از چند لحظه اروم ازم جدا شد ولی از پشت اروم تو گوشم گفت:

- بیخیال شدم نه بخاطر مردم بخاطر اینکه نمیخواستم اذیت بشی!

جوون؟!!

و خیلی خونسرد کنارم واستادو طبق معمول دستاشو تو جیبه شلوارش کرد!

به همراه بچه ها کلی بلیطه تفریحی گرفتیم ... مطمئن بودم کلی بهمون خوش میگذره

همینجوری که داشتیم راه میرفتیم یه ان چشمم اوفتاد به چیزی که نباید میوفتاد .

نگار ... اون اینجا چیکار میکنه! (اشتباه نکنیدا نگار خودمونو نمیگم! منظورم نگار عشقه کیوونه!)

با دیدنش حاله بدی پیدا کردم ... مثل استرس! دلم میخواست یه کاری کنم که کیوان نبینتش!

واسه همین سریع رفتم سمتش داشت با احسان حرف میزد ... با حالته مطلوبانه و التماسانه گفتم:

- کیوان یه دقیقه میای?!

انقدر مطلوبانه گفتم که نزدیک بود همونجا بشینمو های های به حال خودم زار بزنم!

لبخنده جذابو شیطونی بهم تحویل دادو و گفت:

- کجا?

استینه تیشرتشو گرفتمو به زور به سمته یکی از مغازه ها کشیدمش ... کاملاً مشخص بود که

خودش داره راه

میاد وگرنه من زورم به این نمیخورد! ... ا ... چرا دیگه راه نمیاد! بیا چشمش کردم ... هر چقدر

کشیدمش

دیگه تکون نمیخورد با حرص گفتم:

- چرا نمیای؟

با همون شیطننت گفت:

- اول بگو کجا میخوای منو ببری؟

اجزانه گفتم:

- کیوان بیا دیگه یه چیزی میخوام نشونت بدم! نترس نمیدوزدمت!

اروم دسته منو از استینه تیشرتش جدا کردو گفت:

- به ما نمیخوری!

یه دفعه دستمو گرفتمو گفتم:

- حالا اگه جرعت داری بدزد منو!

داشتم کلافه میشدم هر ان ممکن بود سرو کله ی نگار پیدا شه ... قیافه ی منو که دید

خندیدو گفت:

- حرص نخور جفله! برو بینم کجا میری!

همینجور که دستم تو دستش بود کشیدمش البته اینبار لج نکردو باهام راه اومد!

کناره یه مغازه واستادمو واسه سرگرم کردنش به یه لباسه مجلسی خیلی شیک اشاره کردم و گفتم:

- نظرت راجبه این لباس چیه؟

لبخنده جذابی زدو گفت:

- شیکه!

لبخند زدمو گفتم:

- میای با هم بریم پیرسیم چنده؟!

نگاه خاصی بهم کردو گفت:

- اوکی بریم!

با هم وارد مغازه شدیم داشتیم اطرافمو نگاه میکردم که یه دفعه صدای اشنایی تو گوشم پیچید:

– سلام شادی!

خدایه من فرهود ... خودش فرهوده ...

اومدم ثواب کن شد کباب کوبیده! چقدر تغییر کرده ... چقدر بزرگ شده بود ... چقدر دلم براش تنگ شده بود ... این همون همبازی بچگیمه؟ ... این همون فرهودیه که بخاطر شبا نمیخوابیدم بخاطرش گریه میکردم ... دعا میکردم فقط یه بار دیگه ببینمش؟! با صدایی که از چاه در میومد گفتم:

– سلام ...

یه لبخند زد ... لبخندی که یه روزی تمام دلخوشییم واسه زندگی بود ... واسه زنده بودن ... لبخندی که یه روز همه ارزوم بود! با همون صدای خوشحالش گفت:

– خوبی؟

با همون بهت جواب دادم:

– خوبم ...

– فرهود عزیزم چرا اومدی اینجا؟

به دختری که این حرفو زد نگاه کردم ... سحر ... اره خودش بود ... احساس میکردم قلبم داره

تیر میکشه ... دلم میخواست گریه کنم ... گلوم درد میکرد ...

– ا ... شادیه تویی؟ چطوری عزیزم؟

لبخند تلخی بهش زدمو جواب دادم:

– سلام سحر جان ...

قلبم شکست ... خیلی سخت بود که بگم ولی ... ولی گفتم ...

– تبریک میگم!

هر دو شون با هم گفتیم:

– ممنون ...

– شادی کجایی تو؟

با دیدن کیوان تو اون لحظه انگار دنیا رو بهم دادان ... یه حسه خاصی پیدا کردم ...

ناخداگاه لبخنده مهربونی که اغشته با غم بود بهش زدمو گفتیم:

– ببخش!

و به فرهودو سحر اشاره کردم گفتیم:

– معرفی میکنم پسر داییمو ... نامزدش!

با چشمای تارم از اشک به چشمای جذاب کیوان خیره شدم ... حاضرم شرط ببندم برای

چند لحظه نگاه اونم رنگ غم گرفت ... سعی کردم خودمو کنترل کنم که یه دفعه کیوان دستمو

سفت گرفت و به بچه ها گفت:

– خوشبختم ...

فرهود – معرفی نمیکنی شادی؟

باز همون لبخنده تلخ ...

– کیوان پسر اقای رادمنش!

فرهود با کیوان دست دادو گفت:

– خوشبختم!

نمیخواستم اینو بگم ولی گفتیم:

– ما دیگه باید بریم ...

فرهود – باشه شادی جان ولی یه قرار بذارید باز همدیگرو ببینیم ... تا ما نرفتیم کانادا!

– باشه ..

بازوی کیوانو گرفتمو با هم از مغازه بیرون اومدیم ...

همون موقع زدم زیر گریه ... کیوان سریع منو کشید یه طرفه پاساژ که دور از دید بود و اروم منو تو بغلش گرفت ... حسم عالی بود ... اگه اون موقع تموم دنیارو بهم میدادن انقدر حالم خوب نمیشد!

حس میکردم دوستش دارم ... حس میکردم اون واسه ی من یه تکیه گاه امنه! گریه شدت گرفت ... نه از غم از خوشحالی ... ولی کیوان برعکس تصور کرد اروم کمرمو نوازش میکردو

همونطور کنار گوشم زمزمه میکرد:

- هیس ... اروم باش فسقلیه من! ... چرا خودتو اذیت میکنی هان؟

با همون صدای ذایه گفتم:

- اخه کیوان اون ... اون ...

نمیتونستم حرف بزنم ... اونم این حسو فهمید چون منو بیشتر به خودش فشار دادو گفت:

- نگران نباش خانومی من پیشتم ...

خدا میدونه این جملش باعث شد من تا فضا برمو برگردم!

اروم ازش جدا شدمو بهش لبخند زدم که اونم با یه اخم بامزه بهم نگاه کردو گفت:

- این دفعه میکشمت اگه باز گریه کنی؟ افتاد یا بندازمش؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ...

یکم که اروم شدم دستمو گرفتمو برد به یه قسمته پاساژ که اب انار میفروخت ... دو تا لیوان گرفتمو

یکیشو داد دستم ... ازش تشکر کردم که گوشیش زنگ خورد ...

- جونم؟

...

- به جون نازی تو پاساژیم!

... -

- مغز تو منحرفه بچه! شما ها خریدتونو بکنید مام داریم تو پاساژ میگردیم!

... -

(خندید)

- اوکی قرارمون یه ساعت دیگه دم در ورودی!

تماسو قطع کرد ...

- نازی بود؟ چی میگفت؟

همونطور که با ژست بغل صندلیه من واستاده بود با مزه گفت:

- هیچی دیگه الکی الکی انداختیم تو حجل!

با گیجی گفتم:

- چرا؟

- بیا بریم میگم تو را!

زدم به بازوش و گفتم:

- مسخره نکن دیگه بگو چی شده؟

- هیچی بابا بچه ها به منه بدبخت شک کردن!

گیج بهش نگاه کردم که با مزه گفت:

- اکیوت خیلی پایینه ها!

تازه اسکناسم افتاد! با نگرانی گفتم:

- وای حالا چه فکری در موردمون میکنی؟

خونسرد شونشو بالا انداختو گفت:

- هر فکری میخوان بکنن مهم نیست!

- واسه تو مهم نیست واسه من مهمه!

شیطون نگام کردو گفت:

- خب عزیزم ازمایشو واسه همین موقعه ها گذاشتن نگران نباش!

اولش ویندوزم بالا نیومد ولی بعد که ری استارت شدم یه جیغ کشیدم افتادم دنبالش!

- میکشمت کیوان! خیلی بی ادبی!

بهش که رسیدم چندتا مشت حواله ی بازوش کردم که به مسخره جاشو ماساژ دادو گفت:

- تو رو خدا رحم کن دستت خیلی سنگینه!

با کیوون رفتیم پیشه بچه ها ... نازی و نگار شیطون بهم نگاه میکردن ... رفتیم پیششون ...

نازی - خوش گذشت عزیزم؟

با پررو ای گفتم:

- جات خالی خیلی!

نگار خندید ...

نازی - خیلی پرروای! زود باش بگو کجا رفته بودی؟

شیطونو با ادا گفتم:

- شرمنده عشقم گفته لو ندم!

نازی با نامردی نیشگونی از بازوم گرفتو گفت:

- که عشقت گفته لو نده؟ اره؟

کم نیاووردم و گفتم:

- اره!

نازی - زهرماره!

هممون با هم زدیم زیر خنده ...

بعد از یه ساعت چل زدن تو پاساژ و خریدن هر آنچه دوست داشتیم توسطه اقا کیوون به برج برگشتیم!

البته فکر بد نکند! من میخواستم خودم پولشونو حساب کنم که اقا کیوون غیرتشون گل کردو نزدیک بود منو وسطه پاساژ

بگیرن بزنن! این شد که همه ی خریدای بنده از کارت ایشون حساب شد!

احسان و نگار م به خونه ی خودشون رفتن. البته قرار شد اخر شب یه برنامه بریزیم بریم پلاژ که هم

با هم باشیم و هم بتونیم یه نقشه ی تپل واسه دالتونا بکشیم!

به برج که رسیدیم دالتونا نبودن! به بقیه سلام کردیم که فرنگیس خانوم با لحن نیش داری گفت:

- خوش گذشت؟

نازی هم لبخنده با مزه ای زد و گفت:

- خیلی!

شیوا جون - چیزی که نخوردید؟ میخوایم بریم رستوران!

کیوون - پس پاشید زود تر بریم چون بعدش ما با احسان اینا قرار بریم پلاژ!

شیوا جون با اشتیاق گفت:

- ا ... جدی؟ دلم براشون تنگ شده! امشب رفتید پیششون به احسان بگو فردا یه جا قرار بذاره

بینیمشون!

کیوان سرشو با مزه تگون داد و گفت:

- اوکی!

به چهره ی متفکر فرنگیس خانوم نگاه کردم ... حتما اونم داشت واسه این بدبختا نقشه میکشید ...

با صدای نخراشیده ی اناستازیا هم من هم فرنگیس خانوم از افکارمون جفت پا پریدیم بیرون!

- وای کیوان باورت نمیشه امروز کیو دیدم!

کیوان اصلا توجهی بهش نمیکرد ولی سپیده ظاهرا پررو تر از این حرفا بود رفتو رو دسته ی مبلی که کیوان

روش نشسته بود خودشو انداخت و با حالت لوس ادامه داد:

- داشتم راه میرفتم که یدفعه یه غورباقه خیلی زشت پرید رو کفشم! منم جیغ کشیدم همه مردم اومدن

سمتم فکر کردن چی شده!

کیوان بامزه گفت:

- خب عزیزم ادم از دیدن خودش که جیغ نمیزنه!

با این حرفش همه سعی میکردن نخندن ولی نازی داشت غش میکرد ... منم جاتون تهی داشتم میترکیدم! خیلی

جلوی خودمو گرفتم ... فرنگیس خانوم با حرص از روی مبل بلند شدو به دنبال بقیه به سمت تراسه برج رفتن

حالا فقط جوونا تو حال نشسته بودن!

سپیده چشم غره ای به منو و نازی رفتو به کیوان گفت:

- من این و تعریف نکردم که بگم از دیدن غورباقه جیغ کشیدم راستش همون موقع که جیغ کشیدم و مردم

ریختن سرم یه پسر رو بینشون دیدم که خیلی جذاب بود ... وقتی همه مردم خیالشون راحت شد که

من طوریم نشده همشون رفتن ولی اون پسره همینجوری واستاده بود کنارم ...

کیوان بامزه گفت:

- بعدش چی شد؟

- بعدش سرمو بلند کردم و دیدم یکی دیگه هم کنارش واستاده!

نازی - حتما اونم برت پیت بود؟

اینبار صدای شراره باعث شد هممون ساکت بشیم:

- خیر اونی که کنار اون پسر واستاده بود عشقه اقا کیوان بود ، نگار!

برای یه لحظه هممون به کیوان خیر شدیم ... به کلی نگارو فراموش کرده بودم ... چشمام غم گرفت

به چشمای کیوان نگاه کردم که هنوز خونسرد بود ... بعد از چند لحظه اروم گفت:

- سلام میرسوندی!

همین ... یعنی اصلا برانش مهم نبود یا داشت حفظ ظاهر میکرد؟ خب معلومه یه پسر که تو جمع نمیزنه

زیر گریه بگه من عروسکمو میخوام شلغم جوون!

سپیده با تعجب گفت:

- یعنی اصلا برات مهم نیست؟

کیوان با مدل خاصی گفت:

- باید باشه؟

نازی - سپیده خیلی قاجاری فکر میکنی! کیوان خیلی وقته از نخ نگار بیرون اومده و در حال حاضر فقط به

یه نفر فکر میکنه!

و شیطون به من نگاه کرد ... زیر لب اروم بهش گفتم:

- زهر مار!

اونم زیر لب جواب داد:

- تو معدت!

بچه ها هر کدوم متفرق شدن ... فقط من موندم و گلابی! تو فکر بود ... شایدم ناراحت ولی حرف نمیزد

ساکته ساکته به جلو خم شده بودا ارنجه دستاشو به زانو هاش تکیه داده بود با هر دو دستش با موهایش ور میرفت!

از جام بلند شدمو به سمتش رفتم .کنارش نشستم! اروم به بازوش زدمو گفتم:

- کیوان ناراحتی؟

از ور رفتن به موهایش دست کشیدو بهم نگاه کرد ... باز از اون خاصاش و بعد از چند لحظه صداشو شنیدم:

- نه!

دوباره اروم و مظلوم گفتم:

- پس چرا تو همی؟

با یه لبخنده جذاب گفت:

- تو هم نیستی تو برجم!

با چشم و ابرو گفتم:

- بی مزه!

خندید خیلی یه دفعه ای منو گرفت تو اغوشش مخفی کردواروم زیر گوشم گفت:

- ووروچک پاشو برو حاضر شو جات میدارما!

از تو بغلش اومدم بیرونو بامزه گفتم:

- مگه میشه ادم دوست دختر خودشو جا بذاره؟! بعدشم جام بمونم تو این جزیره پره از پسرای

جذاب خرجش یه میسه میندازم میان دنبالم!

موهامو از پشت اروم کشید و به حالت تحدید امیزی گفت:

– تا همین جا یه فس نزدمت پاشو برو حاضر شو!

از جام بلند شدم با ادا و شیطننت گفتم:

– در هر صورت خواستی جام بذار یک هیچ به نفعه من میشه!

واسه ترسوندم تکونی خوردو گفت:

– شادی میاما!

از ترس دوییدم تو اتاقم درو بستم و تو دلم ریز خندیدم!

یه تیپه هلویی زدم (منظورم همون خوشمله!) که خودمم کف کردم! جلوی ایینه واستادم

اللهم صل ا... ماشالا... ماشالا... الهی من پیش مرگت بشم! میدونم حالتون خراب

شد ولی چه کنم دیگه خوشگلیم دردسره! (((

داشتم کیفمو که اینهو کیفه آقای وویی بود، تمیز میکردم که در با سرعت پشه در حال فرار باز

شد! با چشای نلعبکی شدم به نازی که پریده بود تو اتاق خیره شدم!

بعد از چند لحظه صداس چرخید تو گوشم:

– بگو تو دلت نگه ندار!

خودت خواستی ...

– خداییش خیلی شتری!

نازی بامزه دستشو گذاشت رو سینشو به حالت تعظیم گفت:

– با تشکر از دوست عزیزمون!

با همون حالت گفتم:

– نوش جونت گوارای وجودت!

یه دفعه مثل اسب پرید رومو با جیغ گفت:

– خیلی بیشعوری!

همینجوری که مثل دو تا میمون جنگولک بازی در میاوردیم گفتم:

– نظر لطفه عزیزم!

– میکشمت شادی!

به زور از زیر دستو پاش در اومدمو از اتاق جیم شدم ...

نخیر مثله اینکه این گلابی ول کن من نیست ... همینجوری که میدوییدیمو نازی تحدیدم میکرد

سر راهمون شراره دیدیم با حالت مسخره سرشو تگون دادو گفت:

– ایشالا زود تر مریضا شفا میگیرن!

من در همون حالت گفتم:

– بلند بگو آمین!

نازی هم با صدای بلند گفت:

– آمین!

نفر بعدی اناستازیا بود ... همینم مونده این بهم تیکه بندازه!

اونم به مسخره گفت:

– بدو بدو بهش میرسی!

در همون حالت لبخنده کجی زدمو گفتم:

– نه عزیزم پام درد میکنه ترجیح میدم با تاکسی برم!

دیگه داشتم کم میاوردم! بلند به نازی گفتم:

– خواهرم.. شما ... کوتاه بیا!

همونجور که مثل من نفس نفس میزد گفت:

- تو ... رویاهات ببین!

یه ان چشمم به یه جای امن افتاد! کیوان جلوی اینه واستاده بودو داشت با موهایش ور میرفت!

اوف تیپو برم! (شادی خفه! تو این شرایطم چشات خوب کار میکنه ها!) سرعتمو بیشتر کردم!

تا بهش رسیدم ترمزم نگرفتو این شد که محکم خوردم بهش! شانس اووردم تعادلشو از دست ندادو منو

محکم گرفت وگرنه الان هر دو مون انا الله و انا الیه راجعون! بهش نگاه کردم با تعجب نگام کردو گفت:

- دیوونه شدی؟

با حرص گفتم:

- خفه بابا!

اوه اوه چه گفتم که البته خوش گفتم! چشاشو ریز کردو سرشو جلو اوورد و گفت:

- چی گفتی؟

صدای نازی تو گوشم پیچید:

- هو واستا بینم من تا انتقاممو ازت نگیرم ولت نمیکنم!

رفتم پشت کیوانو اروم بهش گفتم:

- تو رو خدا نذار این دیوونه بیاد سمتم!

ماشالا قد و هیکل به خندق گفته بود بیا جلو بیشتر با هم آشنا بشیم! کاملاً جام امن بود!

نازی که به ما رسید با حرص به کیوون گفت:

- کیوان بیا کنار ... بیا کنار من با اون کار دارم!

کیوان خندید و گفت:

- کار تو بگو منتقل میکنم بهش!

نازی کلافه گفت:

– لازم نکرده بیا کنار کارش دارم!

کیوان شیطون گفت:

– نوچ نمیشه!

با حالت گریه گفت:

– حداقل بذار یه نیشگونش بگیرم دلم خنک شه!

کیوان – سرتو بیار جلو!

نازی همین کارو کردو کیوان یه چیزی در گوشش گفت! این دوتا خیلی مشکوک میزننا!

از پشت کیوان اروم سرمو بیرون اووردمو با دیدن چهره ی شیطونو مرموز نازی هنگیدم!

ابروهاشو چند بار بالا پایین داد و با همون لحن مرموز و شیطونش بهم گفت:

– عشقم من که ازت گذشتم ولی جدا واسه شادیه روح حتما دعا میکنم! خدا بهت رحم کنه!

و بعد با کیوان دست دادو گفت:

– داداش دیگه به تو سپردمش خودت به روش خودت ادمش کن!

دوباره به من نگاه کرد و گفت:

– خوش بگذرم عزیزم بووس بای!

این چی داره بلغور میکنه؟! با رفتن نازی کیوان با یه قیافه ی شیطون برگشت سمتم!

– خب از کجا شروع کنیم!

و با همون نگاهش به لبام خیره شد! با ناباوری بهش نگاه کردمو گفتم:

– نه! تو این کارو با من نمیکنی!

ابروهاشو بالا بردو با همون حالت گفت:

– چه ضمانتی وجود داره؟!!

داشت بهم نزدیک میشد که با یه حرکت خودمو از لای پاش سر دادم رو سرامیکو سریع بلند شدم از در پرید بیرون! (البته دوستان توجه داشته باشن اینا کارو رو تو خونتون انجام ندید! باید حتما زیر نظر یه مربی تعلیم ببینید! بعله!)

به سمت اسانسور رفتیم ... اوف تا این بیاد بالا که ...

دیدم این کیوونم داره مثل جت میاد سمت منم کم نیاووردمو دوییدم سمت پله ها!

با سرعت پشه تو هوا میدویدم ... خداییش جا گذاشتن نازی کاره انچنان سختی نبود ولی در رفتن از دست این گلابی ... اوف!

پله ها انقدر زیاد بود که تمومی نداشت ... از یه طرف نفسه دیگه نمی کشید از یه طرفم استرسه اینکه کیوون

هر لحظه ممکنه بهم برسه داشت دیوونم میکرد! نه راه پس داشتم نه راه پیش!

- شادی ... با زبون خوش واستا به خدا اگه بگیرمت بهت رحم نمیکنم!

با حرص گفتم:

- برو بابا!

- ا ... خیلی خب ... خودت خواستی!

یه دفعه نمیدونم نیتروژن از کجا گیر اوورد با یه حرکت بهم رسید وسط دو طبقه تو دل برج!

از پشت منو تو اغوشش گرفتو کنار گوشم گفت:

- کجا خانوم کوچولو؟ کار دارم باهات!

با یه حرکت منو به سمت خودش بر گردوندو با چشای جذابی زل زد تو چشمامو شیطون گفت:

- بهت گفتم واستا خودت لج کردی! حالام هیچی نمیتونه جلومو بگیره!

تقلا کردم تا از تو حصاری که با دستاش برام درست کرده بود بزنم بیرون! ولی فایده ای نداشت این

پسر زورش زیادتر از این حرفا بود! از ترفندای دخترونه استفاده کردم ... با مظلومیت گفتم:

- بی اف گلم! ولم کن دیگه ... زشته اگه یکی ببینتمون چی؟ افرین کیوون جونم ول کن دیگه!

- سرشو نزدیکه گوشم اووردو و اروم گفتم: - جی اف خلم با این حرفت اروم که نشدم هیچ بیشتر دوست دارم کارومو انجام بدم

با مشت زدم به سینشو گفتم:

- کیوان اذیت نکن دیگه!

با شیطننت گفتم:

- مجبورم میکنی!

- ا ... چرا دوروغ میگی من کی همچین کاری کردم؟

- ببینم تو خودتو تو اینه دیدی؟

با چشای گرد شدم بهش زل زدم و گفتم:

- وا برا چی؟

جدی گفتم:

- زهر مارو برا چی! با این تیپ و قیافه ای که تو واسه خودت درست کردی داری با رگ غیرته

من بازی میکنی!

هم خوشم اومد دلم یه نمه قیلی ویلی رفت و هم خندم گرفت ... خندمو که دید با یه لحنه عصبی گفتم:

- میخندی حالت میکنم شادی خانوم!

و سرشو پایین اوورد که سریع دستمو گذاشتم رو لبشو گفتم:

- نکن کیوان من به تو محرم نیستم که ... واسه تو این چیزا مهم نیست واسه من مهمه دیگه اینکارو

نکن فهمیدی من از این دختراش نیستم!

داشتم با حرص تلقا میکردم که لبخنده جذایش شوکم کردم ...

– عاشقه همین اخلاقتم به خدا!

باز اومد جلو ... ترسیدم ولی بعد از چند لحظه با بوسه ای که روی سرم زد بی حس شدم!

موهامو یکم به بازی گرفتو اروم گفت:

– بدو برو یکم تیپ و قیافتو تغییر بده بعد بیا!

با اخم گفتم:

– تیپو قیافم خلیم خوبه!

با اخم گفت:

– اینو تو تعیین نمیکنی زود باش برو!

– زور نگو نمیرم!

– زور میگم میری!

– نمیرم!

– میری!

– شادی به قران همچین میزنم با همین زمین یکیشیا!

با اخم نگاش کردم و گفتم:

– بی ادبه گلابی!

و بی توجه به اون که تو بهت حرفم مونده بود به سمت طبقه ی خودمون رفتم!

ارایشم ملایم بود فقط رژم یکم تند بود اونو کمرنگ کردم و یه مانتوی کوتاه و تنگه مشکی که مخصوص

زمانی بود که میومدیم کیش پوشیدمو یه شال بنفشه سیرم سرم انداختم شلوارمم که اسپرته

مشکی! بازم خوشگل شدم ... اقا کیوون بنده ذاتن خوشملم دسته خودم که نیست! والا!

به همراه بچه ها از برج زدیم بیرون! کیوان با دیدنم یه نمه اخم کرد و اومد کنارم ... اروم گفت:

- گرچه زیاد فرقی نکرد ولی بازم از اون قلیه قابله تحمل تره!

با قیافه گفتم:

- باور کن نظرت خیلی برام مهم بود عزیزم مرسی که گفتی!

و با کشیدن یه ایشه خوشملی سوار قولش شدم!

برای صرف شام به یه رستوران خیلی شیکه دریایی رفتیم ... برعکس همیشه انقدر خوردم که

حتی نمیتونستم تکون بخورم! شده بودم عینه کدو البته از نوع تنبلش!

بعد از شام ما از بقیه جدا شدیمو به سمت پلاژی که با نگار اینا قرار گذاشتیم حرکت کردیم!

وقتی رسیدیم بچه ها مثل دو تا پارکبانه وظیفه شناس واسمون جا پارک گرفته بودن! ماشینو

پارک کردیمو از ماشین پریدیم پایین ...

کیوون - چطورین؟

نگار و احسان با هم گفتن:

- خوب!

کیوون - عوضش من بد!

نگار با تعجب گفت:

- وا چرا؟

کیوون همونجور که از کنارمون رد میشد میرفت داخل پلاژ گفت:

- دبلیو سی (WC) لازم!

همه با هم یکصدا گفتیم:

- اه!

با قیافه ی بامزه ای برگشتو گفت:

- یعنی میخواید بگید شما ادم نیستید؟

با حرص گفتم:

- کیوان برو!

با شیطننت گفت:

- چرا عزیزم؟

با جیغ گفتم:

- برو!

دستش به علامت تسلیم بالا گرفت در رفت! بچه هام همه زدن زیر خنده!

با اومدن کیوان دوبار توپ خنده بود که بچه ها مینداختن تو هوا! از دوچرخه بازی بگیر تا کنار ساحل

قدم زدن همرو استاد کردیم! هم خیلی خوش گذشت هم هر چی خورده بودم هضم شد!

آخر شب هممون روی ماسه ها کنار ساحل نشستیم بودیم که نازی زد به سرشو گفت:

- هی برو بچ یه فکری دارم!

با دست چند بار زدم تو صورتم با التماس گفتم:

- نازی جون من بیخیال! به جون تو دیگه نه انرژی مونده نه حس و حال!

بچه هام حرفمو تایید کردن!

ولی نازی با مشت محکم زد رو پامو با چشم غره گفت:

- انرژی هست خوبشم هست تو بذار بگم چی تو کلمه!

همونجور که پامو ماساز میدادم با ناله گفتم:

- اوکی بابا بگو!

تا من اینو گفتم به سمتة نیما برگشتو گفت:

- عزیزم پاشو ماشینو بیار نزدیکمون پارک کن!

نیما با تعجب گفت:

- چرا؟

نازی با شیطننت اول یه نگاه به کیوون کردو بعد دوباره به نیما گفت:

- داداشم میخواد امشب هنرنمایی کنه!

جوون؟ مگه کیوون میمونم هست؟! جلال خالق! کیوان با چشمای گرد شده گفت:

- داداشت خیلی غلط میکنه!

نازی - ا ... کیوان پاشو دیگه حالا که دور همیم اذیت نکن خیلی وقته رقصو ندیدیم!

ترکیدم از خنده!

نازی با یه اخمه مصنوعی نگام کردو گفت:

- چرا میخندی اونوقت؟

با همون حالت گفتم:

- هیچی بخاطر رضای خدا!

نازی - خب میشی! وقتی بلندت کردم خودتم رقصیدی بهترم میشی!

پوزخندی زدمو گفتم:

- منو از رقصیدن میترسونی؟! بیخیال بابا اصلا پاشو برو اهنگ بذارم من خودم میام وسط!

نگار - دمت گرم شادی رو دست نداری!

- فدای شما!

نازی با اشتیاق گفت:

- نیما پاشو که موضوع داره جالب میشه!

با اووردن ماشین توسطه نیما ، نازی از رو زمین پاشودو رو به جمیعت با ادا گفت:

– خانوما اقایون امشب دو هنرمند اینجا حضور دارن که میخواین واسه ما هنراشونو رو کنن!

معرفی میکنم شادی و کیوان!

منو کیوون با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم که نازی سریع گفت:

– نزنید زیرش دیگه پاشید!

با تعجب گفتم:

– نه!

نازی با شیطننت گفت:

– چرا!

نگار – شادی پاشو دیگه نشون بده که میتونی!

پاشم ، پا نشم؟! بالاخره بعد از کیوان از رو زمین پاشودم! نازی با شیطننت گفت:

– امید وارم رقصه هیپ هاپت خوب باشه عزیزم!

چشمک زدمو گفتم:

– شک نکن!

نازی – خیلی خب آماده باشید!

به سمتته ضبط رفتو فلششو به دستگاه زد! بعد از چند لحظه صدای موزیکه باحالی کل فضا رو پر کرد!

به کیوان نگاه کردم با شیطننت نگام کردو اروم گفت:

– آماده ای؟

لبخند زدمو گفتم:

– اوهوم!

چشمک زدو گفت:

- پس بزن بریم!

شالمو در اووردم یه کلاه اسپرت بجاش سرم کردم!

باورم نمیشد باید باهاش برقصم اونم هیپ هاپ ولی ظاهرا چاره ای نبود واسه همین منم باهاش
مچ شدم!

(اهنگ منصور حیدری: کم کم)

داری کم کم ... داری کم کم ...

داره چشمت از چشم میخونه ...

میدونه وقتی هستی همه چی خوبه ...

داره حسست بهم میفهمونه ...

دارم میفهمم دلم واسه چی میکوبه ...

واسه چشمت که میزنی اتیشم ...

واسه اشکاش وقتی نیستی تنهات میشن ...

واسه عشقت که چند روزه حسش میکنم ...

انگار دارم کم کم عاشقت میشم ...

داری کم کم عادتم میدی باشی پیشم ...

دارم به بودنت راضی میشم ...

داری کم کم دوست داشتنتو تو یادم میدی ...

کم کم نباشی دیوونه میشم ...

داری کم کم عادتم میدی باشی پیشم ...

دارم به بودنت راضی میشم ...

داری کم کم دوست داشتنتو تو یادم میدی ...

کم کم نباشی دیوونه میشم ...

داره تاثیر میذاره حرفات اروم ...

توی گوشم ، بغلت ، زیر بارون ...

مگه میشه حرفی از رفتن باشه ...

دیگه گیره پای هر دوتامون ...

دیگه باور میکنم دنیا خوبه ...

وقتی قلبم با تو دیوونه باشه ...

وقتی لب هات روی لبهامه مگه ...

کسی عاشق تر از ما میتونه باشه ...

داری کم کم عادتم میدی باشی پیشم ...

دارم به بودننت راضی میشم ...

داری کم کم دوست داشتنتو تو یادم میدی ...

کم کم نباشی دیوونه میشم ...

داری کم کم عادتم میدی باشی پیشم ...

دارم به بودننت راضی میشم ...

داری کم کم دوست داشتنتو تو یادم میدی ...

کم کم نباشی دیوونه میشم ...

اهنگ که تموم شد متوجه بهت بچه ها شدم . انقدر منو کیوان با هم هماهنگ میرقصیدیم

که اگه کسی نمیدونست فکر میکرد ما چند ساله باهم کار میکنیم! بعد از چند لحظه بچه ها

از بهت در اومدنو شرع کردن دست زدن ... حتی چند نفرم که اطرافمون نشسته بودن اونا هم
برامون

دست زدن! کیوان با یه نگاه خاصو برقی که تو چشماش بود گفت:

- تو انتخابم شک نداشتی!

متوجه منظورش نشدم فقط نگاش کردم که با صدای نازی از هیپروت پریدم بیرون!

نازی - عالیه بود! شما دوتا بی نظیرید!

نگار - شادی رقصه کیوان قبلا دیده بودم فکر میکردم کم میاری ولی تو هم مثل اون فوق العاده
قشنگ

رقصیدی!

خندیدم ...

- ما اینیم دیگه!

شالمو سرم کردم و ادامه دادم:

- دیگه بهتر بریم!

بچه ها بلند شدن هممون به سمت ماشینامون رفتیم بعد از خدافظی از نگار و احسان به سمت
برج

حرکت کردیم! تو تمام مسیر نازی مخمو تولید کرد از بس از منو گلابی تعریف کرد!

تا دمدمای صبح این جمعه ارازل نداشتن منه بدبخت کپمو بذارم که! هی این ور ور هی اون ور ور!

آخر سر نزدیکای چهار بود که اجازه کپه گذاشتن به بنده دادنو خودشونم گرفتم کپیدن!

قرار بود هر ساعتی که بیدار شدیم بریم دریا و حسابی اب تنی کنیم! تقریبا تا سرمو گذاشتم رو
بالشت

بیهوش شدم!

– هوو شادی! با تو ام دختر!

با مستی که نثار بازوم شد شیش متر پریدم هوا! به خودم که اومدم اولین چیزی که دیدم لبخنده
ژکونده نازی

بود! با اخم گفتم:

– کوفته! تو از کجا فرار کردی؟

با شیطنت گفت:

– از پیشه شوهرم!

چشامو با دستم مالوندم و گفتم:

– چی میکشه از دستت! خدا صبرش بده!

– زیاد حرف میزنی پاشو جیلینگی حاضر شو میخوایم بریم دریا!

– خفشو از جلو چشام من حاضر شم!

– به لقمان گفتن ادب از که اموختی گفت ...

نذاشتم حرفش تموم بشه خودم ادامشو گرفتم:

– گفت از نانا ز پر چونه! (با لبخند) گمشو بیرون عزیزم!

نازیم لبخنده شیطونی زدو همونجور که میرفت بیرون گفت:

– رو چشم خانومی میرم ولی یه نفر دیگرو میفرستم بهت ادب یاد بده!

تا خواستم یه بالشتمو شوت کنم طرفش جا خالی دادو از اتاق زد بیرون!

هوا واسه اب تنی عالی بود! کیوان با یه شلوارک سرمه ای مخصوصه ساحل با یه تیشرت سرمه ای

پوشیده بود ولی وقتی رسیدیم تیشرتشو با یه حرکت دراورد! محو دید زدن هیکلش بودم که یه

دفعه احساس کردم تصویر داره سه بعدی میشه ...

- انقدر دید میزنی چشات در نیاد؟

جوون! با حرص گفتم:

- همه رو جو میگیره ما رو زنه ادیسون!

خندید!

- اشکال نداره جی اف دید بزنی البته فقط خودمو نه کسی دیگرو که اینجوری قاطی میکنم!

حالا پاشو بریم تو اب!

بهش نگاه کردم گفتم:

- نه تو برو اگه خواستم خودم میام!

- اوکی هر جور راحتی!

و رفت!

تقریباً یه یه ربعی بود که بچه ها رو تماشا میکردم ... نازی و نگارم خیلی اصرار کردن که برم تو اب

ولی اصلاً حسش نبود! با دیدن شنای کیوان حیرت کردم! خدایی این باید غریق نجات میشد!

یه ان چیزی که دیدم باعث شد با ترس از جام پاشم ... کیوان داشت غرق میشد! با ترس

به اطرافم نگاه کردم نازی و بقیه بچه ها نبودن! نفهمیدم چجوری وبا چه حالتی پریدم تو اب

و همینجوری که میرفتم جلو با همون صدای لرزونم اسمشو صدا میزد:

- کیوان؟ ... کیوان؟ ...

نه خدا جوون اون نباید غرق بشه! خواهش میکنم!

- کیوان؟

زیر پام خالی شد ... جیغ زدم داشتم میرفتم زیر اب که یه نفر منو گرفت ... سرفه میکردم

ولی باز تو بغله اون شخصه غریبه دستو پا میزد و با گریه میگفتم:

- نه ... کیوان ... ولم کن اون داره غرق میشه ...

با صدایی که شنیدم ناخدا گاه چشامو باز کردم ...

- شادی اروم باش من اینجام!

به کیوان که منو تو اغوشش گرفته بود نگاه کردم نا خداگاه با خوشحالی تو اغوشش غرق شدم

- تو داشتی غرق میشدی؟ من دیدم داشتی غرق میشدی!

با همون لحن شیطونه همیشگیش گفت:

- یه چیز بگو به من بخوره اخه خانومی! من کجا غرق شدن کجا! داشتم شنا میکردم همین!

با مشت اروم زدم تو ملاحظه و گفتم:

- خیلی بدی این چه طرز شنا کردنه؟

- عزیزم شنا که فقط پروانه و غورباقه نیست! عوضش به من که

خیلی خوش گذشت!

ابرو هامو تو هم کردم گفتم:

- چرا اونوقت؟

با شیطننت بهم اشاره کردو گفت:

- یعنی مشخص نیست؟

دوباره یه مشت دیگه زدم تو ملاحظه ... بعد از چند لحظه متوجه شدم که توی تمام این مدت

داشتم برمیگشتیم سمت ساحل یه همچین ادمه اکیوی هستم من!

به ساحل که رسیدیم کیوان منو گذاشت رو ماسه ها و خودش کنارم

دراز کشید! همینجور که به اسمون نگا میکرد خیلی اروم گفت:

- شادی؟

مثل خودش اروم گفتم:

- هووم؟

باز همینطور اروم ادامه داد:

- تو واقعا واسه من نگران شدی؟

نه په داشتم یه قسمت از داستان شکسپیرو اجرا میکردم!

والا به قران مردم چه رویی دارن!

- چرا جواب نمیدی؟

با حرص گفتم:

- نخیر نگران نشدم فقط گفتم اگه این بمیره کی خرجه منو

تو این سفر میدی واسه همین! الکی جو نگیرت!

خندید " وقتی میخندید ... ولش کن اگه بگن میگن بی جنبس! والا!"

با اومدن بچه ها کلا فضای عشقولانه ی ما مختل شد!

بعد از یکم دیگه افتاب گریو اب تنی کردن به برج برگشتیمو

تقریبا هممون از خستگی بیهوش شدیم!

شب با بچه ها به پلاژ رفتیم و یکم دوچرخه بازی کردیمو یکم زدیم تو سرو کله هم!

اووف هوا عالی بود .. اسمون صاف صاف ... دریا اروم ... دوچرخه ایم که زیر پام بود جا برادری

خوب رکاب میزد! ا ... ا ... ا ... این چرا اینجوری شد ... چرا ترمزش نمیگیره؟

واا ای نه! محکم خوردم زمین ... انقدر محکم که همون موقعه پرده اشک از درد

جلوی دیدمو گرفت ... پام زیر دوچرخه له شد ... از درد داشتم ضف میرفتم ... صدای نازی و نگارو

شنیدم که داشتن سمتم میومدن!

- شادی ... شادی چی شدی؟

... نازی با نگرانی گفت:

– خوبی؟

خوشمیل فریاد زد:

– کیواا ان!

با اخمو نگرانی به نازی گفت:

– شادی چشمه؟

...

– هيس ... اروم عزيزم ... پاشو بريم دكتر .. پاشو ...

با ناله گفتم:

– کیوان؟

با یه لحن خاصی که دلمو میلرزوند گفت:

— جونہ دلم؟

گر گرفتم اولین بار بود اینجوری باهام حرف میزد ... یکم مکث کردم و گفتم:

– پام درد میکنه ...

– یه بوسه نرم رو سرم زد که باعث شد نازی با شیطنت بگه:

– داداش اینجا خانواده نشسته ... یاشو حداقل ببریمش دکتر تا از درد تلف نشده وقت واسه کارای

عاشقانه هست!

با اون وضعیت سرخ شدم ای نازی اگه حاله خوب بود الان تو اون دنیا بودی ... داشتم تو دل به این

بشر بدو بیارا میگفتم که نمیدونم چطوری یه ان از زمین فاصله گرفتم! در اون لحظه داشتم از یه چیزی به اسم

خجالت اب میشدم ... این کیوونه گلابی جلو اون همه ادم منو بغل کرده بود با اعتراض اروم بهش گفتم:

- بذارم زمین خودم میام ابروم رفت!

لبخنده مهربونی زد و گفت:

- نمیخواد خجالت بکشی فسقلی!

با مشت زدم به سینهش ...

- میگم بذارم زمین ...

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- نوچ نمیشه دلم نمیخواد!

زیر لب گفتم:

- بچه پررو!

- شنیدم چی گفتی الان باهات کاری ندارم پات چلاغه بذار خوب شی جبران میکنم!

پامو گچ گرفتن دردش کمتر شده بود ولی بازم درد میکردا نکه خوبه خوب شده باشه!

خانومو اقایه رادمنش مثله پروانه دورم میگشتن ... بچه ها هم که نگوو این کیوون

که دهنه منو گلابی کرد از بس گفت اینو بخور اینو بپوش این کارو بکن اون کارو نکن!

جای ننم خالی نیست ببینه کی جاشو گرفته! با زنگ خوردن گوشیم به صفش نگاه

کردم شماره اشنا نبود ولی جواب دادم:

– بله

صدای دختری تو گوشم پیچید:

– سلام شادی خوبی عزیزم؟

– سلامممنون ببخشید بجا نیاوردم!

خنده ای کردو گفت:

– شبنم یادت اومد؟!

یاده اون دختر افتادم که تو پارک با اون پسره دعوا میکرد ...

– آ .. اره چطوری شبنم جون؟ خوبی خانومی؟

– مرسی عزیزم پس هنوز منو فراموش نکردی؟

– این چه حرفی ابجی مگه میشه!

– شادی زنگ زدم ازت تشکر کنم ..

– بابتہ؟

– من زندگیمو به تو مدیونم ... یادته همون پسری که عاشقش بودم؟

– اره اره خب!

– من تازه فهمیدم که چه جور ادمه پستیہ! دیگہ فراموشش کردم دیگہ بهش فکر نمیکنم!

– این عالیہ دختر ایول داری!

– یہ خبرم دیگم دارم برات!

– چی؟

– تا دو هفته دیگہ عروسیمہ خوشحال میشم با نامزدت بیای ...

نامزدم؟ اها کیوون!

- وای تبریک میگم شبنم جونم چشم گلم حتما مزاحم میشم!

- مزاحم چیه گلم تو فرشته ی زندگیه منی!

- نه بابا دیگه این انقدر ا هم قلمبه نیستم!

خندید ...

یکم دیگه باهم فک زدیم بعدش از هم خدافظی کردیم!

نازی - شادی یعنی ترکوندی با این مسافرت اومدنتا!

به نازی که به چار چوبه در مثل مارمولک چسبیده بود نگاه کردم و گفتم:

- به به ناناژ جون میشه دقیقا مشخص کنی چیو ترکوندم!

به پام اشاره کرد و گفت:

- همین که زدی خودتو چلاغ کردی ما رو خونه نشین!

- نه دیگه اشتباه نکن اصولا شادی چلاغ که میشه تحرکش بیشترم میشه میخوای یه هله کوپتری

واست بزnm بهت ثابت شه؟

دستشو بامزه به نشونه ی تسلیم اوورد بالا و گفت:

- نه نه فدات شم شما هلكوپتر نزده عزیزی!

جفتمون مثل خلو چلا زدیم زیر خنده ...

نازی - پاشو بیا بریم بیرون الان نگار اینا میان میخوایم بریم دور دور!

به پام اشاره کردم و گفتم:

- با این پا!

با شیطننت جواب داد:

- شادی چلاغش قشنگه!

تا اومدم با همون پای چلاغ بزئم تو دهنه این الاغ در رفت!

از اتاقم اومدم بیرون ...

شیوا جون - بهتری دخترم؟

لبخند زدم ...

- عالیم شیوا جون!

با مهربونی گفتم:

- الهی من قربونت برم که انقدر تو خوش قلبی!

- خدا نکنه!

روی مبل نشستیم ... بعد از چند دقیقه نگار اینا به رسیدن! اینبار هممون با هم رفتیم بیرون

حتی سپیده اینا هم باهامون اومدن!

رفتیم یه جای دنج به اسم ساحل مرجان! توی شب اونجا خیلی فضایه توپی داشت! هممون

دور هم نشستیم شروع کردیم گپ زدن ...

کیوون - اقا هستید جرعت حقیقت بازی کنیم ...

همه موافقت کردیم که نیما گفت:

- اونوقت کی بطری بشه داداش؟

همه خندیدیم که کیوان بلند گفت:

- زهر ماررررر جمیعا! جوینده یابنده است الان واستون جور میکنم!

از جاش بلند شدو رفت ... بعد از چند لحظه با یه شیشه بطری اومد کنار من نشست نزدیکی

بهش

احساس آرامشه عجیبی بهم میداد مثل اینکه فکر کنی یکی مراقبته ... جات امنه ... یا یه تیکه گاه

خیلی محکم داری ... میگم محکم تجربه داشتم خودتون در جریان هستید چند بار باهاش برخورد

کردم خورد و خاکشیر شدم! والا!

بطری با حرکتی کیوان شروع کرد چرخیدنو بعد از چند لحظه واستاد!

کیوان - نیما و نازی ... برید بینم چیکار میکنید ...

نازی به نیما نگاه کردو گفت:

- خب عزیزم جرعت یا حقیقت؟

- بی زحمت جرعت!

نازی - هوم

خودم - ای مرض خب بگو دیگه!

نازی - پاشو برو از اب دریا یه قلوپ بخور البته غورت نده تا بیست می شمارم نگو دار بعد خالیش کن!

کیوان - نیما داداش برو تو دریا خودتو غرق کن اینجوری بهتره دردم نداره!

نیما - نازی جان نمیخوای تجدیده نظر کنی؟

نازی با شیطننت گفت:

- نووچ!

نیما - خیلی خب چون تو میگی چاره ای نیست!

به این میگن شوهر نمونه ما که شانس نداریم والا! نیما به سمت دریا رفتو یکم از اب دریا رو با دستش تو

دهنش ریخت ... نازیم شروع کرد بلند بلند شمردن:

- یک دو سه ... بیست!

بیچاره همچین ابو تف کرد بیرون که انگار زهر تو دهنش بود! البته کمتر از زهرم نبود اب به اون شوری!

حتی فکر کردن بهشتم تنمو مور مور میکنه! تا نیما باز کنار نازی نشست نازی شروع کرد قربون صدقش

رفتن ... اینم تعادل نداره بخدا!

اینبار نیما بطری رو چرخوند ... بطری باز واستاد ...

نیما - ظاهرا نوبته شراره و سپیدست!

شراره - خب سپیده جرعت یا حقیقت؟

سپیده با اشوه گفت:

- حقیقت عشقم!

شراره - داداشه منو دوست داری؟

جوون؟! اقا واستید ببینم من به شخصه هنگ کردم! چی شد دقیقا؟

حالا اونو بیخیال قیافه سپیده دیگه اخرشه شبیه اینایی که ازش خواستگاری میکنن دختره تریپه

خجالت برمیداره! اووف به این اناستازیا اووف!

شراره - سپید چی شد؟

کیوون - سکوت علامته رضاست!

با این حرفه همه خندیدن حتی خوده سپیده!

نازی - اقا بگو جوابو دیگه مردمکه چشم خشک شد!

سپیده برای اولین بار با خجالت گفت:

- خب ... خب ... اره دوسش دارم ...

با صدای دسته بچه ها منم ناخداگاه شروع کردم دست زدن ... بیا یه عروسی افتادیم!

در این لحظه فقط یه اهنگه شیش و هشت کم داریم! اووف که چه شبیه!

بعد از کلی تبریک و دست زدن بالاخره جمع به حالت عادی برگشت ... صدای سپیده

توجه همرو به خودش جلب کرد:

- بچه ها میخوام یه چیزی بگم بهتون! ... راستش یکم گفتنش سخته ولی ... ولی ...

به نگارو احسان که کنار هم نشسته بودن نگاه کردو گفت:

- ازتون میخوام منو ببخشید ... راستش ... راستش من خیلی بهتون بد کردم ... به خاطره

یه نفرته بچگانه میخواستم زندگیتونو بهم بریزم ... درست کاری که چند سال پیش اون دختر

با زندگیه مامانم کرد ...

شراره ادامشو گرفت:

- سپیده راست میگه ... ما خیلی اشتباه کردیم ... در حال حاضر خیلیم پشیمونیم امیدوارم

بتونید ما رو ببخشید ...

انتظار داشتیم نگار یا احسان واکنشه بدی نشون بدن ولی برعکس چیزی که دیدم احسان خیلی

اروم فقط به یه نقطه نگاه میکرد نگارم با یه لبخند به سپیده و شراره نگاه کرد و با همون لحنه

مهربونش گفت:

- ما هممون تو زندگی خیلی اشتباه میکنیم این عادیه ... من میبخشمتون!

لذتی که در بخشش است در انتقام نیست! (پیامه آموزشی بودا یه دفعه به مغزم خطور کرد!)

بچه هام دوباره شروع کردن دست زدن نگار سپیده و شرارو بغل کردو باهاشون روبوسی کرد

خودمونیم اگه من بودم شاید الان با یه میت خوردشون میکرد!

بطری برای بار سوم توسط سپیده چرخیده شد ...

سپیده - شادی و کیوان نوبته شماهاست!

جوون!

کیوون - من جرعتو انتخاب میکنم ...

اوف حالا چی بگم که این گلابی انجام بده؟ اها دریافتم!

- کیوان اگه میشه ... اگه میشه یه اهنگ بخون!

نازی خندیدو گفت:

- البته مخاطبتو شادی قرار بده دادش!

کیوون - احسان هنوز گیتارت تو صندوق عقبه ماشینه؟

احسان - اره دادش!

کیوون - پس پیر بیار ...

احسان رفتو با یه گیتار برگشت .. کیوان گیتارو از دستش گرفتو بعد از چند لحظه صدای خوش اهنگو مردونش به همراه صدای زیبای گیتاری که توسط خودش نواخته میشد تو گوشم پیچید ...

(اهنگ: یا تو یا دنیا بی تو از تیام)

من با همون نگاهه اول تو

از قدمای پر غرورو سادت

از اون چشا که روش میشد قسم خورد

از اون دله تن به هوس ندادن

تمومه دنیامو با تو دیدم

که همه به خاطرت بریدم

من به قشنگترینه ارزوهامو

زود تر از اون که فکر کنم رسیدم

"جووری بهم نگاه کرد که قلبم ریخت ... "

یا تو یا دنیا بی تو

سرده بده من دستاتو

یا تو یا هیچکی تو دنیا

میخوام بگه بمونم با تو

یا تو یا دنیا بی تو

سرده بده من دستاتو

یا تو یا هیچکی تو دنیا

میخوام بگه بمونم با تو

"چشم ازم بر نمیداشت ... از این نگاه اذیت نمیشدم ... فقط دست پاچه بود ... "

عاشقی که زندگیشو

به دو چشمت هدیه کرده

پر درده اما هر شب

واسه دردت گریه کرده

اگه تنهام اگه اشکام

توی چشمام میدرخشه

از خدا میخوام که ماهو

به شبایه تو ببخشه

یا تو یا دنیا بی تو

سرده بده من دستاتو

یا تو یا هیچکی تو دنیا

میخوام بگه بمونم با تو

یا تو یا دنیا بی تو

سرده بده من دستاتو

یا تو یا هیچکی تو دنیا
میخوام بگه بمونم با تو
عاشقی که زندگیشو
به دو چشمت هدیه کرده
پر درده اما هر شب
واسه دردت گریه کرده
اگه تنهام اگه اشکام
توی چشمام میدرخشه
از خدا میخوام که ماهو
به شبایه تو ببخشه

"انگار تموم اون حرفایی که اون به من میزد حرفایی بود که من میخوام به اون بزنم"

یا تو یا دنیا بی تو
سرده بده من دستاتو
یا تو یا هیچکی تو دنیا
میخوام بگه بمونم با تو
یا تو یا دنیا بی تو
سرده بده من دستاتو
یا تو یا هیچکی تو دنیا
میخوام بگه بمونم با تو

اهنگ که تموم شد فقط منو اون بودیم که مثله منگولا بهم نگاه میکردیم بقیه مثل همیشه
شروع کردن دست زدن ... کلا بی جنبین دیگه چه میشه کرد ...

اینبار بدون صدای نحسه نازی خودم از خواب بیدار شدم ... امروز روز آخری بود که تو کیش بودیم هم

خوشحال بودم هم ناراحت ... خوشحال از اینکه به این جمله عجیب اعتقاد داشتم که هیچ جا خونه ادم نمیشه

ناراحت از این که تو تهران ما مثل اینجا تفریح نداریم! خودمونیم دیگه نداریم ...

به زور خودمو جمع و جور کردم از رو تختو بعد از یکم چرخش به سمت چپ و راست خواستم از اتاق بپریم بیرون

که این گوشی صاحب خوشمیل صداس در اومد ... با یه شیرجه ی خوشگل پریدم رو تختم و جواب دادم:

- بلو اله؟

صدا پشه پیچید تو گوشم:

- سلو الام!

خندم گرفت ... با حرص گفت:

- مرض این چه طرزہ حرف زدنه منم قاطی کرد!

- چطولی پشه؟

- خوبم مگس! از احوال پرسى های مداوم شما!

- این یعنی الان از دست من خور دلی!

با لحنه بامزه ای گفت:

- نه عزیزم یعنی عاشقتم برات میمیرم بدون تو هرگز ...

- بسه بسه فهمیدم چقدر دوستم داری!

یکم سکوت شد بینمون میدونستم از دستم دلخوره چون بهش زنگ نزده بودم واسه همین خودم با ندامت گفتم:

- پشه جونم ببخش دیگه!

با ناز گفت:

- باید فکر کنم!

- فدا سرم اصلا برو گمشو میمون!

- حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم بخشش خیلی کار خوبی!

- ا ... جونه من؟

- جونه تو! حالا بگو بینم خوش میگذره بدونه من؟

- اوف خیلی حتی تصورش برات محاله باور کن!

- به درک برو با اون کیوون خوش بگذرون ما که بخیل نیستیم! راستی تخت بادیه رو با خودت بردی؟

- اره اووردمش!

یکم مکث کرد وبعد گفت:

- حالا جونه شادی خوش سفر؟

خودمو زدم به اون راهو گفتم:

- نگوو خیلی عالیه شبا حال میکنم باهاش!

- بی تربیت!

- وا برا چی؟

- واسه حرفی که الان زدی مگس!

خندیدم ...

- خوب مگه چیه بده از تخته که بهم قرض دادی تعریف میکنم!

- مرض بگیری تو من که تختو نمیگم کیوونو میگم!

- اهان اونو میگی نه بابا انقدر گند سفره!

- جدی؟ واسه چی؟

تمام اتفاقا رو واسش تعریف کردم اخر سر نه گذاشت نه برداشت بهم گفت:

- الاغ جونم تو به این ادم میگی گند سفر؟ ای بر سره بی لیاقت کنن میمون درختی!

یعنی کاملاً شخصیتمو تخریب کرد ...

- جون پشه خجالت نکشیا اگه اون گوشه موشه ها چیزی مونده بگو سبک شی!

خندید ...

یکم دیگه با هم فک زدیمو بعد از چندی تماسو قطع نمودم!

با اشتیاق از اتاق پرید بیرون که محکم با نانا ز برخورد کردم ...

نازی - هو چه خبرته؟

- هو تو کلاهد تو جلوی من همیشه سبز ی!

- رو که نیست سنگه مرمره! شادی یه چیز بگم؟

- چون تویی دو تا بگو!

- میای بریم دو تا کافه گلاسه بزنیم تو رگ!

- اووف هستم باهات نافرما!

- پس بزن بریم!

با تعجب گفتیم:

- خودمون دوتا؟

- نه په با عمه هامون! کسی نیست که نیما که گفت خوابش میاد بچه هاهم که رفتن خرید

کیوانم از صبح معلوم نیست کجا غییش زده!

یه نمه ناراحت شدم ...

- کجا رفته؟ تو میدونی؟

- نه به جونه شادی همیشه کارش همینه! حالا هر جا باشه میاد نگران نباش! بریم؟

با اینکه دلم داشت شور میزد به نشونه ی مثبت سرمو تکون دادم! تمام مدتی که حاضر میشدم

به این فکر میکردم که کیوون کجا رفته؟ اصلا واسه چی رفته؟ اخر سرم با پیامی که از مغزم

اومد کاملاً خفه شدم! " به تو چه اخه پشه! "

با نازی به هتل مارینا پارک رفتیم تا دوتا از اون کافه گلاسه های خوشمزه بزنیم بر بدن ... وارد هتل که شدیم

به سمته کافی شاپ رفتیم نازی به گارسون سفارش کافه گلاسه ها رو داد ...

بعد از چند دقیقه سفارشمون آماده شد ... مشغول بلعیدن بودم که نازی مثل دمپایی پرید وسط افکارم!

- هستی بعدش بریم یه دوری تو پاساژا بزنیم!

سرمو بالا اووردمو بهش چشمک زدم ...

- هستم!

- پس زود کوفت کن وقت نداریم!

از هتل خارج شدیمو با یه تاکسی به یه پاساژ نزدیکه همونجا رفتیم ...

- اووف نانااز چه شلوغ پلوغه اینجا

- غر نزن دیگه بیا بریم من میخوام کلی چیزی بخرم!

- بترکی تو ...

خلاصه با این نوشمک کلی تو پاساژ گشتیم ماشالا هر چی میدید میرفت میخردید بیا بعد به من میگن شادی بی جنبه!

داشتم کنار این نوشمک قدم میزدم که یه دفعه چشم به چیزی افتاد که باورش برام محال بود! کیوان اونم نه تنها کنار نگار ... عشقش! اگه بگم برام مهم نبود خفه شم! واقعا داشتم میمردم اگه میتونستم همونجا میزدم زیره گریه ... میرفتم دستشو میگرفتم از کنار نگار میکشیدمش اینور! با صدای نازی تکونه مختصری خوردم:

- شادی کجای؟

با من من گفتم:

- نازی من حال خوب نیست باید برم خونه!

- چی میگی؟

جوابشو ندادم که نگاهمو دنبال کردو بعد از چند لحظه اروم و با ناباوری گفت:

- اینکه کیوانه اونم نگاره!

نه په اون حیوانه اونم تفنگه شکاره! والا!

بدون هیچ حرفی قصد رفتن کردم که نازی با التماس بازومو گرفتو گفت:

- شادی صبر کن مطمئنم کیوان از این کارش دلیله خاصی داشته!

میخواستم بگم دلیله خاصش بخوره تو سرش پسره گلابی! ولی بجاش جدی گفتم:

- نازی بیخیال من باید برم سر درد میکنه!

- پس یه دقیقه واستا!

با تعجب بهش خیره شدم که اروم رفت سمت کیوان اینا! همون جا خشکم زده بود به کیوان

یه چیزی گفتو با حرص به سمت من برگشت! یه لحظه با حسه نگاه کیوان رو خودم اب شدم

ولی وقتی نازی بازومو کشیدو منو به زور حرکت داد نگاهمو از صورتش گرفتم ... اما صدای خودشو

با صدای قدماشو از پشت سر حس میکردم:

- شادی واستا کارت دارم! ... شادی با توام میگم یه دقیقه صبر کن ...

سرعتمونو زیاد کردیمو بالا فاصله یه ماشین گرفتیم ... دلم خیلی شکست ... تا حالا فکر میکردم اونم مثل

من دوستم داره ... ولی اشتباه بود ... اون هنوزم عاشقه نگار ... نمیتونم این جمله رو هضم کنم ...

نمیتونم ... ناخداگاه اشک از چشمم روی گونم جا گرفت ... فقط با صدای خفه ای به نازی گفتم:

- نازی اگه میشه نریم برج ...

چیزی نگفت فقط دستمو گرفتمو منو تو اغوشش مخفی کرد .

حالم خوب نبود ... اروم اشک میریختم ... چقدر دنیا نامرده ... چرا من؟ من که یه بار این رنجو کشیدم

بسم نبود؟ خدایا کافی نبود؟ فکر میکردم کیوان شبیه بقیه نیست میتونم بهش تکیه کنم ... ولی ولی اونم ...

- شادی عزیزم پیاده شو!

به اطرافم نگاه کردم یه جایی نزدیکه دریا بود از ماشین پیاده شدم ... سعی کردم یکم به خودم بیام نمیدونم

چقدر موفق بودم فقط با نازی اروم اروم شروع کردم قدم زدن ... بعد از چند لحظه صداش پیچید تو گوشم ..

- شادی یه چیزی میگم خواهش میکنم باور کن ... من مثل چشام به کیوان اعتماد دارم مطمئنم دلیل داشته

کارش!

بههم نگاه کردو با التماس گفت:

- باور میکنی حرفمو؟

با صدای غمگینو ارومم گفتم:

– نمیتونم ...

سرشو تکون داد و گفت:

– حق داری ... ولی بذار حداقل برات توضیح بده!

با پشته دستم گونه های خیسمو پاک کردم و گفتم:

– الان وقتش نیست!

دیگه هیچی نگفت ... کنار ساحل روی یه سنگ نشستیم ... نازیم اروم کنارم نشست ...

– حوصله داری یه چیزی بگم؟

به انتهای دریا خیره شدمو اروم گفتم:

– بگو ...

نازی یه چند لحظه ای مکث کردو بعد شروع کرد حرف زدن ...

– شادی من با کیوان بزرگ شدم ... از بچگی باهاش بودم خیلی خوب میشناسمش ...

کیوان ادمی نبود که هیچ وقت با خانوادش بیاد سفر ... کیوان ادمی نبود که انقدر تو جمعه ما

شرکت کنه ... ادمی نبود که زیاد اهله پاساژ گردیو این حرفا باشه ...

سرشو برگردوند طرفمو ادامه داد:

– اینا همش بخاطره توئه شادی ... تو اونو اینجوری کردی! اون تو رو دوست داره .. باور کن کیوان

واسه هیچکس تا حالا انقدر تغییر نکرده ... تا حالا خوده من چند تا از دوستامو بهش معرفی کردم

ولی انقدر مغروره که حاضر نیست حتی طرفو ببینه ... ولی با تو اینجوری نیست ... باور ک ...

انگشتمو اروم روی لبای نازی گذاشتمو با یه لبخنده تلخ گفتم:

– خیلی خب نازی باور کردم ... ولی ... خودش باید بهم ثابت کنه!

از روی سنگ بلند شدم ... با حرفای نازی ارامشه عجیبی گرفتم یه جورایی اون نفرت قبلیم از
کیوان

کمرنگ تر شده بود ولی بازم دلم میخواست خودش بهم نشون بده ... خودش بهم ثابت کنه که
دوستم

داره ... با صدای نازی به خودم اومدم:

- بریم؟

اروم جواب دادم:

- اره ... بریم!

تا خود خونه نه اون حرفی زد نه من!

توی اتاق مشغوله جمع کردن وسایلم بودم که یه دفعه صدای اومد ... اروم گفتم:

- بفرمایید ...

در باز شدو قامته کیوون جلوی چشمم نقش بست و بعد صدای مردونه و غمگینش بود که

تو گوشم پیچید:

- میتونم پیام تو؟

دلم با این حرف نبود ولی سرد گفتم:

- نه!

انتظار داشتم بره ولی پررو پررو به سمتم اومد!

- گفتم نیا ...

لحنش یکم رنگه شیطنت گرفتی گفت:

- دوست دارم ... میام!

بیخیال بابا بحث کردن با این عصابه فانی میخواد!

کنارم رو تخت نشست ... ازش فاصله گرفتم که یه دفعه گفت:

- شادی باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست! من عاشقه نگار نیستم اینو بفهم!

داشتم ضعف میرفتم واسه دیدنش ولی با غروره خاصی گفتم:

- برام مهم نیست!

خیلی قاطع گفت:

- ولی برای من مهمه ... مهمه که تو راجبم چی فکر میکنی! نگار امروز باهام قرار گذاشت

چون میخواست تمامه چیزایی که تو این چند سال بهش دادمو بهم پس بده ... همین!

اون داره میره ... داره برای همیشه با نامزدش میره خارج! ... من خیلی وقته که بهش

فکر نمیکنم باور کن شادی! اون واسه من مرده! دیگه برام هیچ ارزشی نداره ...

بهم نزدیک شد ...

- به من نگاه کن!

اروم سرمو بالا اووردمو به چشمایه جذابش خیره شدم ... داشتم میسوختم زیر نگاه نافذش ..

- واسه من تو مهمی نه هیچ کسه دیگه!

اوف گلابی پوکیدم! کباب شدم رفت! دم کشیدم نا فرم! با این حرفش

ضربانه قلبم رفت رو هزار! از چشاش معلوم بود که داره راست میگه ... داشتم شر شر

عرق میریختم! با اومدن دستش به طرفم سریع ازش فاصله گرفتم خیلی تند و بی اراده گفتم:

- بهم ثابت کن

با چشای گرد شدش یکم نگام کردو بعد گفت:

- چطوری؟

- نمیدونم یه جووری که باورم بشه! حالا پاشو برو بیرون کار دارم!

با شیطننت گفتم:

- تا نفهمم چی کار داری نمیرم!

با حرص گفتم:

- میخوام لباس عوض کنم!

- چه خب پس نمیرم!

کلافه گفتم:

- پاشو برو بیرون کیوان هنوز از دستت ناراحتم فکر نکن بخشیدمت!

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا اووردو گفتم:

- خیلی خب بابا رفتم خودتو ناراحت نکن عزیزم!

به طرفش کوسن پرت کردم که جا خالی دادو از اتاق پرید بیرون پسره ی جلبک!

اخه من چجوری میتونم با تو بد باشمم! نمیدونم چرا یدفعه مثل این خلو چلا زدم زیر گریه!

پاک مخم تو افسایده دیگه! همشم تقصیر این گلابیه پوست نکندس! میمونه چشم وزغی!

اوف چه کردم با شخصیتته طرف!

سخته رفتن ... ولی من تحمل میکنم پیش به سوی تهران ... اینبار با اصرار بیش از خدم به نازی

راضی شد که اون پیشه من بشینه ... به این ترتیب گلابیو نی نی "نیما" هم پیش هم نشستن!

کل مسیر مثل دوتا خل چل هی با هم بحث میکردیمو وقتی کم میاووردم هر هر میخندیدیم!

با نشستن هواپیما تو فرودگاه و تحویل وسایلمون از ناناو و نی نی خدافظی کردیمو خودمون به

خونه برگشتیم! خودمونیم چقدر تهران عوض شده! داشتم میرفتم این شکلی نبود!

توی این مدت سعی میکردم نه با کیوون حرف بزنم نه نگاش کنم نه صداش کنم نه لوسش کنم

نه

بوسش کنم ... خلاصه کلا تحریمش کردم! اووف بیا ببین! ولی خداییش خیلی سخته
باید بگم بعضی وقتا کم میاوردم ولی خدا پدر و مادر این کودکه درونو بیامرزه که منو با کلماته پند
آموزی

در مسیر درست قرار میداد!

وارد امارته رادمنشا شدیم ... اشک تو چشام حلقه زد ... اینجا هنوزم مثل قدیمه! اه خدایا من دیگه
تحمل فراق ندارم!

شیوا جون - خدا رو شکر رسیدیم ... واقعا هیچ جا خونه ی ادم نمیشه!

لبخند زدمو گفتم:

- اره واقعا!

اخه بگو تو ته پیازی سر پیازی؟ صاحبه این خونه ای؟ سرایدار این خونه ای؟ باغبونه این خونه
ای؟

نه خدا وکیلش نیستم! پس خواهشا خفه!

شیوا جون - برو لباساتو عوض کن عزیزم یکمم استراحت کن معلومه خیلی خسته ای!

- چشم شما هم برید! منم برم دیگه!

مسیره اتاقمو گرفتم رفتم توش! اخیش اجناسه در دستمو با یه حرکت شوت کردم گوشه ی اتاقو

جفت پا پریدم رو تخت! یه دو سه ساعتی کپه لازم!

دوبار بلند شدم بعد از تعویض لباسم خوابیدم .

با صدای گوشیم شش متر پریدم هوا

- کیه؟

صدای نازی پیچید تو مخم:

- من منم مادر تون! خوابیدی قشنگم؟

- نه دارم کیشیک میدم مشنگم! بابا همین الان رسیدیما!

خندید ...

- منظورت پنج ساعت پیشه؟

به هوا نگاه کردم راست میگه تاریک شده! ترکوندم با این خوابیدنم یعنی!

- حق با تو! حالا بگو بینم چی کار داری؟

- شادی یه نظر دارم پلید ... خوف ... اصلا بالا هیجده سال!

- دلیل؟

- بابا مگه تو نمیخواستی این کیوی رو امتحان کنی تا بهت ثابت شه دوستت داره!

- خب؟

- خب به جماله نداشتت! من یه نقشه ی بی نظیر دارم تو کلم منتهی باید باهام را بیای!

- باهات میدوام تو اخه بگو نقشت چیه کله پوک؟

- خب گوش کن ببین چی میگم من واسه این اخر هفته یه سفره دو روزه به شمال ترتیب میدم!

به کیوونم میگم بیاد و تو رو با خودش بیاره بعد اونوخ ...

- صبر کن صبر کن نقشت از همین حالا بلاکه من نیستم!

- خربزه یه دقیقه لال شو ببین تهش چی میشه! ...

با ادامه ی حرفایه نانا از خودمم مشتاق شدم تا این برنامرو اجرا کنم!

- هستم نانا!

- پس اوکیه!

- خبر از تو!

- نه دیگه خبر از کیوی!

- گمشو!

- جی پی اس دارم نگران نباش!

بد فرم هوسه بستنی کرده بودم واسه همین آماده شدم تا یه تکه پا برم بیرونو برگردم!

از اتاق اومدم بیرون یه سر رفتم پیشه شیوا جون ...

روی کاناپه نشسته بودو داشت تی وی تماشا میکرد ..

- شیوا جون؟

برگشتو مهربون بهم نگاه کرد:

- جونه دلم؟ چرا لباس پوشیدی؟

- دارم یه سر میرم بیرون یه چیزی بخرم!

- تنها؟

این که از نم بدتره!

- بله زود برمیگردم!

- پس بذار کیوان باهات بیاد!

- نه نه ...

- چرا؟

- خواهش میکنم اجازه بدید خودم تنها برم قول میدم زود برگردم!

یکم مکث کردو بعد گفت:

- باشه دخترم ... فقط اگه گواهینامه داری یکی از ماشینا رو بردار برو!

- نیازی نیست ... ممنون که اجازه دادی..

به سمتش رفتمو اروم بوسیدمش ...

- عاشقتونم!

- من بیشتر برو دخترم مواظبه خودت باش!

- چشم خدافظ ..

از امارت زدم بیرون ... خوب اینجور جاها رو نمیشناختم ولی خب بالاخره برهوت که نیست یه جا رو پیدا

میکنم! انقدر راه رفتیم که پاهام امکان داشت هر لحظه از وسط نصف میشدن اگه زبون داشتن قطعاً میگفتن

شادی تو روحه!

- هی خانوم خوشگله کجا؟ بیا پیشه خودم!

به پشت سرم نگاه کردم دوتا پسر جلف از این مو سیخ سیخای ابرو خواهریو دیدم! یا خدا! چه خاکی بریزم

تو سرم! باز به راهم ادامه دادم که صداشو نزدیک تر شنیدم:

- جوون عجب فیسی واستا دیگه چرا در میری!

یکی دیگشون با صدای چندش تری گفت:

- کامی خانومی ناز داره!

حالم داشت بد میشد ... انقدر راه رفته بودم که جونه دویدن نداشتم ... ولی چاره ای نبود اون قسمتی که من

بودم مگس پر نمیزد چه برسه به ادم واسه همین با اخرین توانم پا گذاشتم به فرار ... اون دوتا عوضیم شروع کردن

پشت سرم دوییدن ... اون وضعیعت بس نبود با صدای رد و برق دیگه واقعا به غلط کردن اوفتادم ... نفس نفس میزدمو

مثل خر میدویدم ... کاش با کیوان میومدم ... ای خاک تو سر بی مغزت کنن پشه! ... پسره ی عوضی ول نمیکرد

... سرعتش از من بیشتر بود و هر لحظه بهم نزدیک تر میشد!

با گیر کردن پام به یه سنگ پخشه زمین شدم ... وای خدا کارم تمومه ... شروع کردم گریه کردن ...

- چیه خوشگلم چرا گریه میکنی؟ بیا میبرمت یه جایی که حسابی بهت خوش بگذره!

- کامی برو بلندش کن!

داشت میومد نزدیکم ... جیغ زدم ...

- بهم نزدیک نشو عوضی!

به حرفم گوش نداد دستش داشت بهم نزدیک میشد که یه دفعه یه صدای گرومپی اومدو

اون یکی یارش بخش زمین شد! این یکی پسره هم برگشتو رفت سمت دوستش ... حالم خب نبود

ولی یه پسر قد بلنده هیکلیو میدیدم که داره نافرما اینا رو کتک میزنه ... سرم گیج میرفت ...

بعد از چند لحظه دیدم اون دوتا عوضی پا گذاشتن به فرارو بعدشم همون پسر که ظاهر فرشته ی نجاتم

بود جلوم روی زمین زانو زد با صدای بلندو عصبی گفت:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟

ا ... این که کیوونه! وای خدایا شکر اگه اون نبود ... اگه اون نبود ...

بغضم شکستو شروع کردم بلند بلند گریه کردن ... نمیدونم چجوری رفتم تو اغوششولی میتونستم آرامشو

امنیتو حس کنم ... میتونستم بوی عطرش که عاشقش بودمو حس کنم ... همونجور که با مهربونی موهامو نوازش میکردو غرم میزد:

- اخه من از دسته تو چیکار کنم لامصب؟ هان؟

فقط گریه میکردم ... احساس کردم از زمین فاصله گرفتم ولی نای اعتراض کردن نداشتم .. بعد از چند لحظه

وارد یه جای گرم شدم ... سعی کردم ببینم کجام ... تو ماشینه کیوان بودم ... منو نشوندو خودش
بعد از

چند لحظه کنارم جا گرفت ... میتونستم گرمای بخاریو که تو اون لحظه واقعا محتاجش بودمو حس
کنم ..

فکر میکردم اروم شده باشه ولی با صدای بلند و عصبی گفت:

- چرا اومدی اینجا؟ با توام جوابه منو بده!

بهتر شده بودم ... اروم به چشمای جذابش که الان از عصبانیت جذاب تر شده بود نگاه کردم و
هیچی

نگفتم!

- حرف بزن لعنتی! واسه چی تنها اومدی بیرون؟

با صدایی که از چاه در میومد گفتم:

- میخواستم بستنی بخرم!

با دست انچنان محکم کوبید رو فرمون که یه لحظه فکر کردم استخوناش خورد شد ... دوباره با
همون لحن

فریاد زد:

- یه بلایی سرت بیارم که دیگه هوسه بستنی خوردن نکنی!

انقدر جدی و عصبی این حرفو زد که یه لحظه ترسیدمو خودمو فرو کردم تو صندلی! پا شو با
آخرین نیرو رو پدال

گاز فشار داد که باعث شد ماشین با صدای وحشتناکی حرکت کنه!

با سرعت جنون اسایی رانندگی میکرد ... انقدر تند میروند که ضربانه قلبم هر لحظه بالا تر میرفت
...

با فریاد و ترس گفتم:

- کیوان اروم!

اصلا بهم توجه نکرد فقط سرعتشو بیشتر کرد میمون درختی!

- کیوان ، گلابی با تو هم! داری جفتمونو به کشتن میدی!

فایده ای نداشت اصلا بهم نگاه نمیکرد ... از ترس زدم زیر گریه ... جوری گریه میکردم که اگه کسی نمیدونست

فکر میکرد این اقا داره بند رو طلاق میده یا هوو سرم اوورده! ... نمیدونم چی شد یه دفعه زد رو ترمز ... یعنی دلش به حالم سوخته؟!

- پیاده شو!

با دادی که سرم زد مثل چی از ماشین پریدم پایین خودشم از ماشین اومد پایینو زل زد تو چشمام ...

همونجور که حرف میزد مدام بهم نزدیک میشد ... منم همش عقب عقب میرفتم ...

- که بستنی میخواستی دیگه ...

سرمو با ترس تکون دادم ... اونجایی که بودیم یه جایی شبیه به با تهران بود ...

- که منو صدا نمیکنی چون میخوای تنها بری بیرون؟!

این بار فقط نگاش کردم ... صداش رفت بالا تر ..

- بخاطر یه اتفاقه بچگانه لج میکنی تنها میای بیرون اره؟

با صدایی که توش ترس موج میزد گفتم:

- اتفاقه بچگانه؟ هه! اصلا دوست داشتم!

با یه گامه خیلی سریع اومد در فاصله ی پنج سانتی متریمو گفت:

- دوست داری دیگه؟

مثل این مونگولا گفتم:

- نه بابا غلط كنم!

زد زير خنده رواني! با چشماي گرم بهش خيره شدم كه بعد از چند لحظه دوباره جدی و محكم گفت:

- برگرد!

با تعجب گفتم:

- جوون؟

چشمك زدو گفت:

- فداات! ميگم برگرد!

با تعجب برگشتمو در كماله ناباوري به بستني فروشي كه پشت سرم بود خيره شدم!

- نه!

از پشت سرم شيطون گفت:

- چي نه؟

با مشت چنان زدم تو بازوش ... البته فكر نميكنم اندكي دردش اومده باشه!

- يعني همه اين كاراات شوخي بود؟!

چشمك زدو گفت:

- اره!

- زهرماره! سكتيم دادی بعد اووردي بستني كوفت كنم؟

شونه هاشو بالا انداختو با لحنه خاصي گفت:

- هنوزم دير نشده عزيزم ميخواي برگرديم!

با عجله گفتم:

- نه ... نه! ... يعني لازم نكرده اين همه منو حرص دادی اشكمو در اووردي يه بستني كه چيزي

نیست بیشتر از اینا باید جرشو بکشی تا از دلم در اری!

با دست هلم داد جلو و در همون حالت که به سمت بستنی فروشی میرفتیم گفت:

– زیاد حرف میزنی!

انقدر دلم هوسه بستنی کرده بود که به جا یه دونه دو دونه خوردم! اووف انقدر همین دوتا بستنی بهم

انرژی داشت که اگه جاش بود همون جا یه هلوپتری میزدم! ...

داشتیم به خونه برمیگشتیم که گوشیه کیوون زنگ خورد ...

– جانم؟

– ...

– به سلام خانومه همیشه داغون! چطوری؟

چشمم روشن این دیگه کدوم خریه؟

– نازی حالت خوبه؟ تازه از مسفرت برگشتیا!

خب خدا رو شکر خره خودم نانازه! موردی نداره!

– اخ دلم واسه نیما میسوزه! اوکی من بهش میگم بینم چی میشه!

– ...

– بیکار که نیستم نمایشگاه رو باید به یکی بسپارم باز!

– ...

– خیلی خب مخمو خوردی بذار بینم چی کار میکنم!

– ...

– اوکی فعلا بای!

تماسو قطع کرد.

- نازی بود؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد! و بعد از چند لحظه گفت:

- میگه اخر هفته بریم شمال!

لبخنده مرموزی زدمو گفتم:

- این که خیلی خوبه!

ابروهاشو بالا دادو گفت:

- وجدانا؟

چشمک زدمو گفتم:

- وجدانا!

با حالت خاصی گفت:

- اوکی پس میریم!

بالاخره این اخر هفته کوفتی رسید از بس نشستیم روزاشو شموردم شبیه تقویم ۹۲ شدم!

قرار شد بعد از ظهر حرکت کنیم! ... وسایلمو آماده کرده بودم! در ضمن غیر از منو کیویو

نانازو نی نی ، نگارو احسانم میومدم منتها رفته بودند خونه ی نانا ز اینا که با اونا بیان ...

کیوونو تو این چند روز ندیدم چون به قول شیوا جون باید کاراشو ردیف میکرد! هیچکیم نه

کیوی خوددمونه! ماله این حرفا نیست هست؟ ... صدای در اتاق باعث شد دهنمو ببندم ...

- بفرمایید!

شیوا جون وارد اتاقم شدو گفت:

- دختر یه زحمت دارم برات!

- این چه حرفی چی کار بکنم براتون؟

به کاغذ توی دستش اشاره کرد و گفت:

- این یه نامه ی مهمه میتونی ببریش نمایشگاه کیوان اخه لازمش داره منتها خوش سرش شلوغه
نمیتونه بیاد!

لبخند زدم و نامه رو ازش گرفتم ..

- چشم رو چشم ...

- قربونت برم عزیزم!

- خدا نکنه!

سرمو بوسید و از اتاق خارج شد!

سریع پریدم یه تیپ اسپرت زدمو آماده رفتن شدم ...

نمایشگاهش همین طرفای شمال شهر بود ... وقتی رسیدم جاتون خالی فکم چسبید کفه خیابون!

خدایی نمایشگاه نبود قصر ماشین بود! از ماشین پیاده شدمو با یه صلوات به طرفه در ورودی
رفتم!

و اینک وارد نمایشگاهه گلابی پوست کنده خودمون میشیم! یعنی اینجاست که شاعر میگه اووف!

عجب چیزیه پسر! من موخوام از این ماشینا! اوه این پسره کیه دیگه داره همینطوری بهم نزدیک
میشه!

اونم با این لبخنده چندشش!

- میتونم کمکتون کنم؟

اره ننه کمرم گرفته قربونه دستت بیا این خرت و پرتا رو تا خونه واسم بیار! با این فکر لبخنده گله
گشادی

به پهنای صورتم باز شد ... البته نه اونقدرم باز! قیافه این یکیه شبیه کره خری شده که بهش

بیسکوییت مادر دادن!

جدی شدمو گفتم:

- همیشه بگید کیوان کجاست؟

جوون کیوان؟! حداقل یه اقای نه یه رادمنشی نه یه رئیسی نه یه گلابی اضافه میکرد سرش!

نیش پسره شل شد افتاد کفه نمایشگاه ... خیلی عادی جواب داد:

- بله هستش بفرمایید بشینید الان میگم بیاد!

رو یکی از مبل راحتیایی که اونجا بود نشستیم! ای گلابی عجب دمو دستگاهی! من موندم این کیوی

عجب شلیلی بود! ما خبر نداشتیم!

- سلام!

از فکر و خیال شوت شدم بیرون به صورت ته ریش داره کیوون خیره شدم! اخی عزیزم چقدر ته ریش

بهش میاد! بیشعور خیلی جذاب تر شده!

- سلام

رفتو خیلی جدی پشت میز کارش نشست این چرا ایینجوری شده امروز؟ این یارو پسره هم که اومد

بود بیخه گوشه ما مثلا داشت کار میکرد!

- اووردی؟

باز بهش خیره شدمو گفتم:

- اره!

- بدش پس!

با تعجب از رفتار امروزش نامه رو سمتش گرفتم ... از دستم گرفتشو و بلافاصله بازش کرد و خوندش!

بعدم بلند خطاب به همون پسر گفت:

- سپهر حدوده پنجا میلیون حوالست بده بره!

اسمونم منظورم همون سپهره پاکتو ازش گرفتو پاشود رفت!

- سلام اقای رادمنش!

غلط نکنم مشتریة! کیوی خیلی جدی و و محترمانه گفت:

- سلام اقای عقیلی بفرمایید بشینید!

مرده هم نشست ... وای که حوصلم سر رفت از دست اینا! اخه همه ی مکالمشون درباره ی

کار بود " نه په میخوای درباره ی دختر همسایه صحبت کنن؟ "

این کیوی هم که امروز مثل برج زهر مار شده! کیگمو برداشتم قصد رفتن کردم که بالاخره صداشو شنیدم:

- کجا؟

با حرص گفتم:

- اگه اجازه بدید میرم خونه!

یکم با کنترل عصاب گفتم:

- خانومه سهیلی تشریف داشته باشید میرسوندمتون!

اوف خانومه سهیلی از کجا اومد یهو؟

- نیازی نیست خودم میرم!

اینبار بار باز با همون لحن عصبی گفتم:

- بهتون گفتم خودم میرسونمتون! شما فعلا دست ما امانتین!

با این مدل حرف زدنش فکه منو چسبوند کفه نمایشگاه! کم نیاوردمو باز با حرص گفتم:

- اگه میشه سریع تر من عجله دارم!

مشتریة همچین بهم نگاه کرد که انگار تو عمرش ادم به پرروییہ من ندیده!

کیوان با حرص بیشتری گفتم:

- خیلی خب فعلا بشینید لطفا!

دوباره پوفی کشیدمو باز سر جام نشستم! دارم برات کیویه کپکی!

یه چند دقیقه ای بعد اقای عقیلیه عزیز بالاخره قصد رفتن کردن! صلواتو بلند بفرست که دیگه اینورا پیداش

نشه! والا به خدا مخمونو خورد!

- بریم؟

با اخم به کیوان نگاه کردم بدونه هیچ جوابی جلو جلو خودم راه افتادم! بمون تو کفم برق بزنی! به ماشینش که

رسیدم منتظر شدم تا ریموتو بزنی ولی گلابی مثل خیار چنبل واستاده بود فقط نگام میکرد! با حرص گفتم:

- میشه درو بزنی!

پوز خندی زدو جواب داد:

- نه من فقط بچه پرروا رو میزنم!

نفسمو با حرص بیرون دادم با لگد زدم به ماشینش! گفتم شاید حرصش بگیره ولی خیلی خونسرد یه پوز خند زد و گفت:

- کوچولو انقدر به خودت فشار نیار امروز با این ماشین میرم!

و ریموته تو دستشو فشار داد با صدای دزدگیر ماشین چشممو چرخوندمو با یه مازاراتیه مشکی چش تو چش شدم

! فکم که هیچی دندونامم خورد شد افتاد کفه زمین! سعی کردم خودمو ذایه نکنم برای همین

خیلی جدی و بی تفاوت بهش نگاه کردم اروم سوار ماشین شدم! این همه من حرص خوردم حالا نوبته اینه

والا!

تا خود خونه نه اون حرف زد نه من!

تقریبا طرفای عصر بود که آماده ی رفتن شدیم ... ! تا زمانی که به محلی که با بچه ها قرار گذاشته بودیم برسیم با کیوان یک کلمه هم حرف نزدیم اونم با من حرف نمیزد انگار از دستم دلخور بود!

دوست نداشتم اینطور باشه ولی خب به درک! والا!

هر چقدر به احسانو و نگار اصرار کردیم که بیان تو این ماشین نیومدن ... میدونم همش زیر سر این

سیب زمینی اب پزه "نانازو میگم"! مثلا خیر سرش میخواد منو کیوون با هم تنها باشیم! اینم که مثل

برج زهره مار نشسته تنگه دله من! دستمو به سمتی ضبط بردمو چند تا اهنگ زدم جلو اخر سرم با حرص سی دی رو در اووردمو

از تو کیفم سی دی خودمو بیرون اووردم ...

- چیکار میکنی؟

ا مگه خیار چنبلم حرف میزنه؟ چه جالب نمیدونستم! بی توجه بهش سی دی رو داخل دستگاه گذاشتم! تا پلی شد به صندلی تکیه

دادم به منظره بیرون خیره شدم! فکر میکنم از این اهنگ خوشش میومد چون خودش دستشو جلو برد صداشو

زیاد کرد ...

"اهنگ: این روزا که میخندی از امیر فرجام " پیشنهاد میکنم حتما گوش کنید ♥

خودت حتی نمیدونی منو وابسته تر کردی

چقدر زود منصرف میشم ازت میخوات که برگردی

بدون تو نمیتونم همه عشقم به تو راست بود
فقط اینو بدون این اشتباه از روی احساس بود

من این روزاتو دوس دارم

همین روزا که میخندی

نگاهت می کنم وقتی چشاتو ناز می بندی

تو آغوشه تو می خوابم

همه حسم شده عادت

یه دنیا هم نمی تونه بگم

برگرد از این حالت

آهسته پا به پای تو قدم میزنم

عطری که میمونه ازت به روی پیرهنم

موهاتو رو به آینه شونه که میکنی

وقتی منو با گریه هات بهونه می کنی

من این روزاتو دوس دارم

همین روزا که میخندی

نگاهت می کنم وقتی چشاتو ناز می بندی

تو آغوشه تو می خوابم

همه حسم شده عادت

یه دنیا هم نمی تونه بگم

برگرد از این حالت

نمیدونم چجوریو کی خوابم برد ولی با لمسه دسته کسی رو صورتم از خواب بیدار شدم و نگام با نگاهه

کیوان تداعی کرد ... سریع دستشو کشیدو خیلی جدی گفت:

– چه عجب بیدار شدی! یادم باشه از این به بعد با خودم نیارمت جایی!

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

– رسیدیم؟

پوزخندی زد و جواب داد:

– بله عزیزم لطف کن پیاده شو!

وا این چرا اینجوری میکنه بامن! تو رو خودا نگا کنا گالاییم رفته قاطی میوه ها! از ماشین

پیاده شدمو با حرص درو بهم کوییدم که صداش تو گوشم پیچید:

– اگه خیالت راحت نشد بزن بشکونش خب؟

لبخنده کجی زدم همراهش گفت:

– باشه عزیزم!

و بعد درو باز کردم و اینبار محکم تر بستم جوری که خودمم از جام پریدم قلبم شروع کرد تند زدن!

کیوان اخماشو تو هم کرد و عصبی گفت:

– دارم برات!

و خیلی عصبی در ماشینو بست و ریموتو زد ...

تازه متوجه اطرافم شدم ... اوف ویلا رو برم ... عجب چیزیه لامصب! همون موقع ماشینی

کنار پام ترمز کرد برگشتمو با دیدن بچه ها لبخند زدم ... بعد از اینکه اونا پیاده شدن با هم به داخل ویلا

رفتیم ... از کیوان خبری نداشتیم ولی احتمال میدادم رفته باشه داخله ویلا واسه همین با اینکه دلم
براش شور

میزدو یه نمه تنگ شده بازم به خودم تلقین کردم که واسم مهم نیست!

هوای حسابی دونفره بود ... از اون هوا خوشملا که دوست داری فقط توش راه بری ... به ساعت
نگاه کردم ...

کلی وقت داشتیم واسه اینجور کارا اما اول باید لباسامو عوض میکردمو وسایلمو جابجا میکردم ولی
این کیووی

جون وسایله منو که نیاورد ... با اینکه میدونستم باهام سرده ولی از سر ناچاری به سمتش رفتم که
حداقل

سوویچه ماشینشو بهم بده تا وسایلمو از توش دربیارم ...

روی کاناپه دراز کشیده بودا داشت با گوشیش ور میرفت ...

- وسایله من تو ماشینه!

خیلی خونسرد گفت:

- ا ... چه خوب!

با حرص گفتم:

- لازمشون دارم!

باز همونجور خونسرد جواب داد:

- اینم چیزه خوبیه!

داشت تک تکه سلولام به طرز عجیبی اتیش میگرفت:

- ا.. کیوان چرا اذیت میکنی من وسایلمو میخوام!

شونه هاشو بالا انداختو جدی گفت:

- خب به من چه؟

پامو کوبیدم زمین گفتم:

- ا ... خب تو ماشینه توا!

جوابمو نداد ... تو روحت گلابی!

- کیوان؟

اینبار بهم نگاه کرد ... جدی بود ... خونسرد ... فقط اروم گفت:

- سوویچ رو اینه!

برگشتمو با دیدن سوویچ به سمتش رفتمو بعد از ورداشتنش با عجله به سمت ماشینه کیوی رفتم!

با کلی دنگو فنگ دره صندوقو زدم! اووف اینن خرسو من چجوری ببرم تو ... انقدر ا هم بزرگ نبود ولی واسه من سنگین بود! با ادا اصولای خنده داری شروع کردم به در اووردنش ...

- چمدونه عزیز شما به روح اعتقاد داری؟ پس تو روحتستتتت! خدا ازت نگذره خورد شد کمرم! لا مصب خرسم انقدر سنگین نیست ... البته من از بس ریزه میزم نمیتونم اینو تگون بدم ... تقصیر خودمه دیگه!

اصلا تو روهه خودمممم!

- بیا برو کنار!

با تعجب به صاحب صدا خیره شدم ... اینکه کیویه! از جلوی صندوق کنار رفتم جای من واستادو با یه حرکت چمدونو از صندوق کشید بیرون! بابا قدرت ... بابا پهلوون ... بابا خیار شور ... بابا چقدر دلم براش تنگ شده!

بدون توجه به من در صندوق بستو بعد از زدن ریموت به سمت ویلا رفت ... هی اقاهاه چمدونمو کجا میبری؟

دنبالش رفتم ... به اتاقه من که رسید چمدون برد تو اتاقو رو زمین گذاشت ... داشت میرفت که بازو شو گرفتم ...

- واستا کیوان!

سر جاش واستاد بدون هیچ حرفی! شجاعت به خرج دادم گفتم:

- چرا با من اینجوری شدی؟ بخاطر امروز؟

برگشتو با اون چشاش که ادمو ذوب میکرد زل زد بهم ... بعد از چند لحظه زبون باز کردو گفت:

- نه!

نه تمومه حرفش نبود انگار ناراحت بود از یه چیزی با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟

کلافه با دست موهاشو بهم ریختو گفت:

- گفتم که نه بیخیال شو شادی!

دلم میخواست بیشتر از این غرورمو بشکنم دلم میخواست اینبار من بغلش کنم ارومش کنم ...

ولی اون رفت ... حتی تشکر هم ننشید ... بغض راهه گلومو بست ... کیوان همه چیزه من بود ..

تا حالا سعی کردم اینو از خودم مخفی کنم ... ولی دیگه نمیشه ... من عاشقش شدم ...

ولی اون ... ولی اون از من سرد شده ... اشکی که از روی گونم سر خورد! با پشته دستم پاکش کردم

به ایینه خیره شدم .

مشغوله جابجا کردنه وسایلم بودم که نگارو و ناناژ مثل بختک افتادن تو اتاقم ...

ناناژ - چی کار میکنی؟

- دارم رو نقشه معماریه اینجا کار میکنم ... میبینی که!

با چشم و ابرو گفت:

- ایش نمکدون!

انقدر بی حوصله بودم که حتی حوصله ی کل کل و شوخیو نداشتم ...

نگار - چرا انقدر گرفته ای شادی؟

داشتم کلماتو بهم وصل میکردم تا یه چیز بلغور کنم که اینبار نانا ز گفت:

- نکنه بخاطر رفتار کیوانه؟

یکم بهشون نگاه کردم با همون چهره ی افسردم سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم ...

نانا ز - خاک تو سرت!

منو و نگار با تعجب بهش خیره شدیم که باز ادامه داد ...

- بدبخت اون بخاطر حرفه من دپرس شده اینجوری داره باهات رفتار میکنه!

با تعجب گفتیم:

- بخاطر حرفه تو؟

- اره دیگه ... دیروز به من زنگ زدو یه چیزایی بهم گفت منم اومدم یکم پیاز داغشو زیاد کنم بهش

الکی گفتم شادی قرار بعد از اومدن پدر و مادرش با کسه دیگه ای ازدواج کنه!

بی اراده و جدی گفتیم:

- شادی خیلی غلط میکنه!

نگارو نانا ز جووری بهم زل زدن که فهمیدم چه گندی زدم واسه درست کردنش سریع گفتیم:

- نازی تو نباید با من مشورت میکردی؟

با شیطننت گفت:

- حالا عفو کن خانومه عاشق پیشه!

- مرض! پاشو برو همه چیزو بهش بگو که گند زدی! پاشو!

- ا ... بشین بینم تازه همه چیز داره اونجوری که من میخوام پیش میره ... ما هنوز به مقصد نرسیدیم!

به چشمایه شیطونش نگاه کردم ... نا خداگاه گفتم:

– نانا ز گناه داره!

– الهی جفتون قربونم برین! چقدر شما ها عاشقه همین اون از کیوان با اون حرفاش اینم از تو! با تعجب گفتم:

– مگه کیوان چی بهت گفته در باره ی من؟

چشمک زدو گفت:

– بیخیال فقط تا این حد بهت بگم که حسابی خاطر تو میخواد!

قند تو دلم تن تن اب میشد اووف!

نگار – حالا چه خوابی واسه کیوان دیدید خانوما؟

من و نانا بهم نگاه کردیم بعد به نگار ... و بالاخره نانا همه چیزو به نگار گفت ...

با بچه ها توی ویلا نشسته بودیم و گپ میزدیم ...

نیما – شب بنظرتون کجا بریم؟

نانا ز – بریم خرید ...

همه با هم گفتن:

– اه ...

نانا ز ابروهاشو تو هم کشید گفت:

– دستشویی ته راه رو سمت چپه خانوما و اقایون!

نیما – عزیزم شما پاشو چای بریز من خودم نوکرتم میبرمت هر جا بخوای!

نانا ز خر کیف شدو جفت پا پرید تو اشپزخونه ...

احسان - کیوان خداییش این چه قیافه ایه؟ چرا امروز اینجوری شدی داداش؟

کیوان با همون حالتہ دپرسش جواب داد:

- هیچی نشده احسان فکر کنم سرما خوردم یکم بی حسم!

نیما - حسم بہت میدیم داداش بذار برگردیم تہران خودم واست استین بالا میزنم!

لبخندہ تلخی رو صورتش نشستو بعد از اون اروم گفت:

- اتفاقا خودم تو فکرشم ... بعد از اینکه برگشتم بلافاصلہ اقدام میکنم!

ہمہ با تعجب بہش خیرہ شدیم کہ احسان گفت:

- حالا کی هست این زن داداشہ خوشبخت؟

کیوان خیلی خونسرد گفت:

- یکی از ہمکلاسیامہ تو دانشگاه!

صدای شکستہ قلبمو شنیدم ... صدای خورد شدنشو ... تمام وجودمو پر شد از خالی ... دلم میخواست

گریہ کنم ... ولی جلوی این ہمہ ادم؟ ... باز صدای متعجبہ نازی پیچید تو سرم:

- اسمش چیہ کیوان؟

کیوان باز خونسرد جواب داد:

- مینا!

دیگہ تحملہ اون جوو نداشتیم ... ہر لحظہ ممکن بود از شدت بغض بترکم ... بی ارادہ از جام بلند شدمو

بدونہ حرفی بہ سمتہ اتاقم رفتم ...

- نہ شادی الان وقتہ گریہ نیست دختر ... خواہش میکنم ... خواہش میکنم خودتو کنترل کن ...

با برداشتہ گوشی و ہندزفریمو از اتاق خارج شدمو با گفتن " من میرم یکم کنار دریا قدم بزنم " بہ بچہ ہا از

ویلا خارج شدم ... طولی نکشید که به دریا رسیدمو اون بغضه لعنتیه نفس گیرو شکستم!
هندزفریو تو گوشم گذاشتم اهنگ "خانه و خاطره" ابی رو پلی کردم ... همونجور که مقابله دریا
واستاده

بودم سیل اشک بود که از تو چشام با درد پایین میومد ...

به تو عادت کرده بودم ای به من نزدیک تر از من

ای حضورم از تو تازه ای نگاهم از تو روشن

ای نگاهم از تو روشن

به تو عادت کرده بودم مثل گلبرگی به شبنم

مثل عاشقی به غربت مثل مجروحی به مرهم

مثل مجروحی به مرهم

لحظه در لحظه عذابه لحظه های من بی تو

تجربه کرده مرگه زندگی کردن بی تو

زندگی کردن بی تو

من که در گریزم از من به تو عادت کرده بودم

از سکوت و گریه ی شب به تو هجرت کرده بودم

با گل و سنگ و ستاره از تو صحبت کرده بودم

خلوت خاطره هامو با تو قسمت کرده بودم

به تو عادت کرده بودم ای به من نزدیک تر از من

ای حضورم از تو تازه ای نگاهم از تو روشن

ای نگاهم از تو روشن

به تو عادت کرده بودم مثل گلبرگی به شبنم

مثل عاشقی به غربت مثل مجروحی به مرهم

مثل مجروحی به مرهم

لحظه در لحظه عذابه لحظه های من بی تو

تجربه کرده مرگه زندگی کردن بی تو

زندگی کردن بی تو

خونه لبریز سکوت خونه از خاطره خالی

من پر از میل زوالم عشق من تو در چه حالی

عشق من تو در چه حالی

خدایا من دوستش دارم ... ای کاش میتونستم این غروره لعنتیو بشکنمو بهش حقیقتو بگم ...
میخواه

از من دور بشه ... میخواد بره ... پس من چی؟ ... بی کی تکیه کنم؟ ... باورم نمیشه قرار اغوشه
گرمو

امنش نسبیه کسه دیگه ای بشه ... کاش همین الان اینجا بود ... کاش منو مثل دفعه های قبل با
اغوشش

اروم میکرد ... خدایا من دوستش دارم ... چجوری بهش بگم؟ ... خدایا فکر کردن به نبودنش منو
میکشه

اینبار نمیتونم تحمل کنم ... خدایا خودت کمکم کن ... نذار بره نذار ترکم کن ... کیوان تکیه گاه منه
... نذار ازم

بگیرنش ... خدایا ... اگه بره ... اگه بره .. دیگه قلبم نمیکوبه ... دیگه دلیلی واسه بودنم نمیمونه!

خدا جونم به قیافم نگاه کن ... میبینی چهرمو جووری افریدی که همه فکر میکنن من واقعا مثل
اسمم همیشه

شادم ... هیچ کس از قلبم خبر نداره ... در ظاهر محکم ولی تو که از درونم خبر داری ... میبینی
که چقدر شکنندست

... من شادیم همون شادی که تو زندگیش خیلیا رو خندوند ولی هیچکس از درونش هیچی نفهمید ...

درونه من غمگینه خدایا ... غمگین ... نذار تنها دلخوشیم بره! خدایا صدامو میشنوی ... میبینی منو ...

تنهام ... تنهای تنها نذار تنها تر از این شم ... بذار واسه یه بارم که شده بفهمم که رویا ها میتونن واقعی شن!

بذار باز حس کنم یکی تو دنیا خیلی دوستم داره ... تا یه بارم از ته دلم بخندم ... تا یه بارم بشم واقعا شادی ...

با زانو رو زمین نشستمو به خطه پایانه دریا خیره شدم ... با حسه اغوشه کسی با تعجب به چهره ی غمگینه نازی

نگا کردم ... حسه حرف زدن نداشتم فقط سکوت کردم ... صدای موجه دریا بیشتر هواييم میکرد ... بازم با دستم همون اهنگ قبلو

پلی کردم تو اغوشه نازی اروم چشامو بستم ... نازی حرف نمیزد ... انگار اونم داشت به این اهنگ گوش میکرد ..

ولی مطمئنم حسی که من الان دارم اون نداره ... حسه خالی بودن ... حسی که باعث میشد حس کنم یه

مرده متحرکم ... فقط با چشای بسته به اهنگ گوش میکردم اهنگی که با صدا موج دریا توی گوشم میرقصید .

– شادی حرفاشو باور نکن!

صدای نازی باعث شد چشمامو باز کنم ... وقتی حالته منو دید باز ادامه داد:

– اون این حرفا رو از روی ناراحتیش زد باور کن مینایی وجود نداره!

با صدای ارومو خش دارم گفتم:

– کیوان هیچ وقت دوروغ نمیگه ... به حرفاش عمل میکنه! تو که بهتر از من میشناسیش!

با تگونه نازی و صدای کلافه و شوخش به خودم اومدم:

– اه بس کن دیگه شده شبیه جنازه! دختر منو تو یه نقشه ای داشتیم یادت نیست؟

با بی حوصلگی گفتم:

– نانا ز بیخیالش شو من حوصلشو ندارم!

با اخم مصنوعی گفتم:

– ده! پامیشم میزنمتا چغندر! ما اصلا از اول بخاطر همین اومدیم اینجا! انقدر شیر برنج نباش دیگه!

اون کیوی یه چیز گفت تو چرا باور میکنی؟

فقط سکوت کردم که اینبار با التماس گفت:

– هستی دیگه مگه نه؟

از بغلش بیرون اومدمو به سختی بلند شدم ... خواستم به ویلا برگردم که صداشو از پشت شنیدم:

– جواب نمیدی ترچه؟

لبخنده بی جونی زدمو جواب دادم:

– باید فکر کنم!

از رو زمین بلند شدو خودشو مثل بز انداخت تو بغلم ...

– عاشقتم

– نانا ز کتک میخوای بگو امتحانش مجانیه!

یکم حالم بهتر شده بود خدا رو شکر این میمون با هام بود حداقل یکم از دستش میخندیدم!

وارد ویلا که شدم سعی کردم به چهره ی بیخیالو سرد کیوان نگاه نکنم ...

– چقدر دیر اومدین؟

برگشتمو به نیما نگاه کردم بجای من نانا ز جواب داد:

- اووف اگه بدونید چی شد؟ یه پسر گیر داده بود به شادی پدرمون در اومد تا شرشو بکنیم!
فکم اوفتاد کفه ویلا ... ناخداگاه چشمم به چشمای عصیه کیوون کشیده شود ... یا خدا الان که
بگیر دوتامونو بزنه ... البته اگه براش مهم باشه ... نیما هم که ذایه بود غیرتی شده گفت:

- غلط کرده پسره بی همه چیز! چرا صدامون نزدین!

نازی چشمکی به نیما زدو جواب داد:

- فاصلمون زیاد بود نمیشد! ... راستش پسره خلیم با شخصیت بود ...

اه خفه شو دیگه نانا نزمینینی قیافه کیووی رو! الان پامیشه میزنه میکشتمون!

با ارنج زدم بهش که به حمد الله بست دهندشو!

دست نگارو گرفتمو برای فرار از اون جو به همراه نانا به اتاقم رفتیم ...

ناناز - خیلی خب همین فردا صبح نقشمونو عملی میکنیم!

نگار - ایول!

خودم - نازی بیخیال!

ناناز - پامیشم میزنم تو دهنه!

نگار - شادی راست میگه یه جورایی زیاد رویی!

ناناز - پامیشم جفتتونو میزنم همین که گفتم! بگید خب؟!

منو نگار با ناچاری بهم نگاه کردیم باز به نازی ... هر دومون با هم جواب دادیم:

- خب!

شب بخاطر کسالته کیوانو بی حوصلگیه من تو ویلا موندیمو هیچ جا نرفتیم!

احساس میکردم کیوان واقعا مریض شده! چون دیگه مثل قبل نبود! دیگه مثل قبل شوخی نمیکردو

سر به سر بقیه نمیداشت ... من شده بودم مثل خودش ... بچه ها سرمون کلی غر زدن ولی انگار

هیچ تاثیری رو عوض شدن حالتمون نداشت!

- خیلی خب بیاید اینم تشک! پسرا تو حال میخوابن!

به نازی نگاه کردم و اروم گفتم:

- کیوان چطوره؟

مهربون بهم نگاه کردو گفت:

- چرا خودت نمیری ببینیش؟ شاید اونم الان همین انتظارو ازت داره!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه نه اصلا!

نگار - شادی نازی راست میگه پاشو برو حداقل حالشو پیرس الان بهترین موقعیته نیما و احسانم نیستن

میتونی باهاش حرف بزنی!

دلم میخواست ... ولی .. ولی میترسیدم!

نازی - شادی پاشو دیگه دختر! پاشو برو ..

به نگارو نازی نگاه کردم ... نمیخواستم برم ولی بی اختیار از جام بلند شدمو به سمتی در رفتم ...

نمیدونم چجوری رسیدم به حال ... میتونستم کیوانو ببینم که روی کاناپه دراز کشیده و دسته روی

چشمش گذاشته! جلو تر رفتم با دیدن میزه بزرگی که به کاناپه چسبیده بود اهی کشیدم ...

خواستم بکشمش اینور تا حداقل بتونم کنار کیوان بشینم ولی چشمتون موشو تو جوب نبینه ...

انقدر سنگین

بود که میتونستم صدای جابجا شدن ستون فقراتمو بشنوم ... بیخیال اینور شدم ... به دسته های

مبل نگاه کردم

نمیشد روش نشست ... به سمتی پشتیه کاناپه نگاه کردم ... اووف شادی ... جوون هر کی دوست

داری یه درصدم فکر نکن که از اون جا بری! "یه دقیقه خفه!" به سمت پشته میل رفتم ارتفاش زیاد بود سعی کردم

از روش دولا بشم تا صورته کیوانو ببینم ... حالا میتونستم از اینجا از نزدیک ببینمش ... یه دفعه دستشو از رو چشمش

برداشت ... یا خدا ... بیدار نشه؟ بدبخت میشم! ... اووف خدا رو شکر هنوزم خوابه ... عزیزم چقدر صورتش

معصومه تو خواب ... اخه من چجوری راضی شم یکی دیگه صاحبه تو شه ... بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید

رو تیشترتش! گل تو سرم! ... خوبه نریخت رو صورتش! ... از نانا ز شنیدم که تب داشته ... نکنه هنوزم تب داره ...

نکنه تشنج کنه ... نکنه ... اه خفه شو یه مین! ... باید مطمئن بشم ... دستمو با اطمینان نزدیکش بردم ... ولی با

صورتش خیلی فاصله داشت ... یکم خودم کشیدم جلو ... بازم فاصله داشت ... یکم دیگه اومدم جلو ... طوری که دیگه

پاهام رو زمین نبود ... اینبار نزدیک تر شد به صورتش ولی بازم یکم فاصله داشت ... دوباره خودمو کشیدم جلو ...

که ... واا ای ابروم رفت تعادلم از دست دادم و ... الان دقیقا روشم! کیوان با ترس تکونی خورد و وقتی منو تو اون حالت دید

با تعجب بهم خیره شد ... نه میتونستم حرف بزنم نه حتی قادر بودم حرکتی کنم ... چشمم به دسته ی میل افتاد!

گل تو سرت شادی نمیتونستی بشینی روش ولی حداقل میتونستی از اون جا دستتو بذاری رو پیشونیه این

گلایی ...

- معنی اینکارا یعنی چی؟

به قیافه ی اخیالوی کیوان خیره شدم ... سکوت‌م باعث شد خودش ادامه بده ...

- تو الان روی من چیکار میکنی دقیقا؟

با اخم بهش نگاه کردم مثل خودش گفتم:

- افتادم!

خواستم بلند شم که مانع‌م شد

- خودت با پای خودت اومدی نمیدارم بری!

با حرص محکم یه لگد زدم تو پاشو که اخس رفت هوا منم خواستم جینگ فنگ بزنی که باز منو محکم گرفت..

- به من لگد میزنی حالت میکنم ...

نمیدونم چرا داشت فاصله ی صورتامون کم میشد ... ترسیدم واسه دفاع از خودم دستمو گذاشتم رو لبش ...

... حالا فقط چشمامون بود که تو هم دیگه قفل شده بود ... حرارت بدنش خیلی

زیاد بود ... طوری که اگه یه سطل آب سرد میریختم روش بخار میکرد ... ناخداگاه با لحن نگرانی گفتم:

- کیوان تب داری!

فقط بهم زل زده بود ... دستمو اروم از رو دهنش برداشتم ...

- بذار برم دستمال خیس بیارم بزار رو پیشونیت!

خواستم بلند شم که اینبار محکم تر منو گرفت ... جوری که صدای ضربانه قلبش محشر بود

منو یه جورایی وارده خلا میکرد! دلم نمیخواست به هیچ وجه از اون لحظه در پیام ولی با بلند شدن ناگهانیه عصبیه کیوان

کاملا از رویا پرت شدم بیرون ... کلافه منو انداخت گوشه ای از کاناپه و خودشم گوشه ی دیگش نشست ...

متعجب فقط بهش نگاه میکردم ... یکم که با موهایش بازی کرد نگاهشو بهم دوختو خیلی سرد و خشن گفت:

– دفعه ی آخرت باشه اینکارو میکنی!

فقط بهش نگاه کردم که اینبار بلند و جدی گفت:

– فهمیدی؟

با چشام که حالا پرده ی اشک توش بود خیره شدم بهشو اروم سرمو تکون دادم ...

باور نمیشد این همون کیوانه! همون کیوان که ... حتی فکر کردم به خاطراتمون ازارم میداد ...

از جام بلند شدم خیلی سریع به اتاقم برگشتم ... حتی به نگاه های پرسجو گرانه ی نازی و نگار توجهی نکردمو سریع خوابیدم! خوابی که همش کابوس بود ... همش ...

با صدای نازی از خواب پریدم ...

– شادی پاشو ... پاشو وقته تنگه!

چشامو به زور باز کردم "از گریه های دیشبم مژه هام بهم چسبیده بود":

– چته نازی؟

– پاشو میخوایم نقش رو اجرا کنیم ...

با تعجب گفتم:

– نقشه؟

– اره دیگه ... همون نقشه که واسه کیوان کشیدیم!

تو دلم به حرفش پوزخند زدم ... چه دله خوشی داره! از جام بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم ...

من میتونستم نقشمونو یه خورده تغییر بدم ... جوری که به نفعه همه بشه ... حتی خودم ... و بیشتر

کیوان! تو ایینه به چهره ی بی رمقم نگاه کردم با فکر کاری که میخواستیم بکنم اشک از چشمم
چکید!

سریع ردشو پاک کردم از دستشویی بیرون اومدم ...

نگار - خیلی خب شادیم اومد صبحونه بخوریم بعد بریم!

به زور لبخند زدم همه بهم صبح بخیر گفتن غیر کسی که حرف زدنش خیلی برام مهم بود ...

صبحونه رو با بی میلی خوردم ... تمام مدت فکرم مشغول بود به کاری که میخواستیم انجام بدم!

- خیلی خب پاشید دیگه بریم صبحونه هم که خوردیم!

به احسان که این حرفو زد نگاه کردیم ...

نیما - خب کجا بریم؟

نازی سریع گفت:

- فعلا بریم دریا! قبوله؟

کل جمع قبول کردن ...

دریا اروم نبود برعکس دیشب موج دار شده بود ... داشتم به وسعتش نگاه میکردم که صدای

نازی

نگامو به سمت خودش جلب کرد:

- شادی جوونم آماده ای که؟

تو دلم بهش پوزخند زدم ...

- اره امادم ...

نازی - فقط جوونه مادرت ارتیس بازی در نیار یکم ادا و اصول کافیه خودت که همه چیزو میدونی؟

باز لبخند زدم گفتم:

- اره ... مطمئن باش کارمو خب انجام میدم!

پسرا همه تو اب بودن ... برای آخرین بار به چهره های نگارو و نازی نگاه کردم با یه لبخنده تلخ ازشون

فاصله گرفتم ... وقتش بود ... تصمیمه خودمو گرفته بودم ... از اولم یه ادمه اضافی بودم ... حتی پدرو

و مادرم هیچ وقت به کمبودام به تنهایام توجهی نکردن ... اروم قدم بر میداشتم ... میتونستم حالا

ابو که پاهامو محاصره کرده بود حس کنم ... ادامه میدم ... هنوز کافی نیست ... باید جوری برم که هیچکس دیگه اثری ازم پیدا نکنه ... حالا دیگه اب تا کمرم بالا اومد ... ولی هنوزم بس نیست ... بازم جلو میرم ... نقشه ما این بود که من فیلم بازی کنم که دارم غرق میشم اما این برای زمانیه که

به دوست داشتن کیوان شک داشتم ... الان که مطمئنم اون دلش با من نیست ... فکر نمیکنم نبودنم

تو این دنیا انقدر واسه کسی مهم باشه ... نازی یکم نقشمونو تغییر دادم ... اونم اینکه به جای نقش

بازی کردن حقیقتو بازی میکنم ... موج سنگینی تن نحیفمو بلند کردو چند متر دور تر پرتم کرد ... دیگه زیر پام چیزی حس نمیکردم ... هیچی ... دور تا دورم اب بود ... نه راه پس داشتم نه راه پیش ..

شنا بلد نبودم فقط وقتی سرم تو اب میرفت با دستو پا خودمو میکشیدم بالا ولی فایده ای نداشت ...

دیگه جونی واسه مقاومت نداشتم ... ترسیده بودم ... شاید پشیمون ... ولی چاره ای نبود از ادا خیلی فاصله

داشتم .. حتی صداشونم بهم نمیرسید ... فقط کاش کیوان یه چیزی رو میفهمید ... اینکه عاشقشم ...

اینکه اون شده بود دلخوشیم تو این زندگی ... کاملاً تو اب فرو
رفتم ...

اگر زندگیم شد سراپا حدیث
ترحم نمی خوام تو چشمای خیست
نو وعشق خوبت اگر قسمتم نیست
به زانو نیفتم که این خصلتم نیست
نمیخوام تو چشمام بخونی احساسم
نمیخوام ببینی که در التماسم
اگر عاشق هستم هنوز که هنوزه
نمیخوام دل تو واسه من بسوزه
خداحافظ ای عشق خداحافظ ای گل
واسه دل شکستن نداری تحمل
خدا حافظ ای عشق برو به سلامت
مژه من به غصه نداری تو عادت
من از تو نمیخوام دلیل و بهونه
گناهی نداری همینه زمونه
تو نیستی به قلبم جوابی بدهکار
منم که اسیرم تو نیستی گرفتار

برو موندنت رو به اصرار نمی خوام
نه هرگز من عشقو به اجبار نمی خوام

هنوزم عزیزم دلت نازینه
دیگه نیستی عاشق حقیقت همینه
خداحافظ ای عشق خداحافظ ای گل

واسه دل شکستن نداری تحمل
خدا حافظ ای عشق برو به سلامت
مته من به غصه نداری تو عادت
برو موندنت رو به اصرار نمی خوام
نه هرگز من عشقو به اجبار نمی خوام

هنوزم عزیزم دلت نازینه
دیگه نیستی عاشق حقیقت همینه
خداحافظ ای عشق خداحافظ ای گل

واسه دل شکستن نداری تحمل
خدا حافظ ای عشق برو به سلامت
مته من به غصه نداری تو عادت

چشامو باز کردم ... همه جا سفید بود ... اونقدر سفید که چشامو میزد ... من کجا؟ اینجا کجاست؟
تا چشم کار میکنه فقط سفیده ... حتی لباسه تنم یه پیراهن سفیده بلند ه ... یعنی واقعا مردم ...
با تمام نیرو بی اختیار فریاد زدم ...

- کیوان ...

دلم اغوششو میخواست ... باور نمیشه دیگه نمیتونم لمسش کنم ... دیگه نمیتونم ببینمش ... خدایا ...

خدایا ... کجایی؟ من کجام؟ جوابمو بده ... من مردم مگه نه؟ ... بدونه اینکه
به ارزو هام برسم مردم ... خدا جونم دلم خیلی براش تنگه ... از جام بلند شدمو مسیره سفیدی که
رو به روم بودو

ادامه دادمو ... بی اختیار فقط صداش میکردم ... کیوان ...
صدای اسمون خراشی منو متعجب کرد ... اینجا ابری نبود که بخواد بارونی بیاره ... به بالای سرم
نگاه کردم ...

هیچی نبود ... هیچی ولی همون موقع یه قطره چکید رو گونم ... دستمو گذاشتم روش که یه صدا
پیچید تو
گوشم ...
- شادی ...

انگار روح به بدنم برگشت ... انگار باز بیهوش شدم ... چشام به زور باز کردم .. میتونستم صورته
کیوانو ببینم ..
صورت غمگینش که خیس از اشک بود ... خدایا حقیقت داره ... شروع کردم به سرفه کردم ...
فقط اب بود که
از دهنم بیرون میومد .

- شادی؟
باز به چهره ش نگاه کردم ... میون اون چهره ی گریونش لبخنده جذابی نشست رو لبش ... جوری
منو به خودش

چسبوند که نزدیک بود خفه بشم ... ولی انقدر دل تنگش بودم که هیچ چیزی نمیتونست منو ازش
جدا کنه!

میتونستم صدای جذابشو که کناره گوشم زمزمه میکرد بشنوم ...

- داشتی منو میکشتی دختر! من بدونه تو چیکار میکردم؟ هان؟

تازه یاده نقشمون افتادم ... یاده حرفه نازی که گفت کیوان هیچ وقت در بدترین شرایطم گریه نمیکنه ...

ولی الان داشت گریه میکرد واسه من ... با عشق خودمو بیشتر بهش چسبوندم ... ولی خسته بودم بیشتر اونی که بتونم پلکامو نگه دارم ... نکنه باز بره؟ میترسم از نبودنش ... خدایا قول بده گلابی همیشه پیشم بمونه ها ... قول دادیا؟ ... از خستگی چشامو بسته شد ...

با اون لباسه سفید و ارایش قشنگی که روی صورتتم بود بی نظیر شده بودم! همون به قوله خودمون

هلو هلو پیر تو گلو! من خودم فدای خودم ... اصلا عروس از من خوشگل تر تا حالا وجود داشته؟ ...

اره دیگه عروس! باورتون نمیشه منو عروس؟ کیوونو داماد؟ اووف چه شود! تازه اسمم بچمونم

شادان مخلوطی از شادی و کیوان! البته جوو ندینا هنوز به دنیا نیومده! تازه ننش شبهه عروسیشه ...

- به خانومم با کی خلوت کرده؟

با ترس جیغ زدم ... هنوزم گلابیه! برگشتم سمتشو با شیطننت گفتم:

- به روح اعتقاد داری؟

کیوون شبیه شلیله یخ زده بهم نگاه کردو گفت:

- تو فکر کن اره!

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

- پس تو روحت!

یه دفعه اومد مقابلمو همونطور که دستاشو دور کمرم حلقه میکرد با لحن شیطونش گفت:

- عزیزم میدونی که بعدا میتونم تلافی کنم!

از اینکه تو حصاره دستاش بودم حسه خوبی داشتم ولی با ناز سعی میکنم از بغلش بیرون بیام
اونم

برعکس من ، بیشتر منو به خودش میچسبونندو سفت تر میگیرتم!

- کیوان تموم میکاپم بهم ریخت!

- خب به درک!

- ا ... خب الان مهمونا میان!

- بیان!

- واسه این کارا وقت هستا بذار برم!

- نوچ نمیشه من همین الان میخوام!

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

با شیطننت گفتم:

- همون چیزی که اون روز تو پارتی به زور ازت گرفتم!

یاد اون روز افتادم با فهمیدن فکر پلیدش مشتی هواله ی سینش کردم!

- خیلی بدی!

با تعجب گفتم:

- چرا خب؟

با اخم گفتم:

- بوسیدن من به این راحتیا نیست! شرط داره!

لبخنده جذابی تحویلدم دادو گفتم:

- چه شرطی خانوم کوچولو؟

با ناز گفتم:

– بهتر بگی چه شرطایی!

– به جون میخرم بگو!

– اول اینکه باید برام یه دونه از اون خرس بزرگا بخری که دستش یه قلبه بزرگه ... دوم اینکه منو فردا ببری

در که واسم از اون الوچه قرمزا بخری کلی هوس کردم ... سوم اینکه قول دادی ماه عسل هر جا من بگم بریم

منم میگم میخوام برم پاریس!

پشت سرشو با دست خاروند و بامزه گفت:

– اگه هر دفعه بخوام واسه بوسیدن انقدر خرج کنم که بدبخت میشم!

با لبخنده شیطونی بهش نگاه کردم و گفتم:

– همینه که هست!

با شیطننت گفت:

– د نشد دیگه زور مردو واسه همین موقعا گذاشتن!

باز یه مشت زدم تو سینشو گفتم:

– یعنی شرطامو قبول نمیکنی؟

لبخنده مهربونی زد و گفت:

– تو جون بخواه اینا که چیزی نیست!

کیلو کیلو اب شد تو دلم ... قندو میگم!

– حالا که تنهائیم بگو ببینم اون نقشه کثیفو کی کشیده بود؟

– به جون خودم از افکاراته نازی بود!

- دارم برایش! حالا چرا میخواستید اون کارو انجام بدید؟

سرمو انداختم پایینو گفتم:

- میخواستم بدونم چقدر برات مهمم!

یه دفعه صداشو کنار گوشم شنیدم ارومو شمرده ...

- دیوونه تو زندگيه منی! دنیا ی منی ... اینو بفهم!

تنم مور مور شد .. تو دلم خالی شد! سرمو بالا گرفتم زل زدم تو چشمای جذابش ... اونم با همون

چشمای مسخ کنندش زل زد تو چشمای من ... صورتش اروم به صورتم نزدیک شد ... عکس
المعلی

نداشتم نمیتونستم داشته باشم .. اون منو طلسم میکرد با اون نگاهش ... دیگه فاصله ای نمونده
بود تا ...

- خجالت بکشید!

هر دومون با ترس به سمتش در برگشتیم ... خر مگس معرکه طبق معمول نانا بود!

کیوان - تو خجالت بکش یه دفعه وارد حریم خصوصیه دو تا جوون میشی! هنوز یاد نگرفتی
در بزنی؟

ناناز - حالا خب شد من اومد شیوا جون میخواست بیاد ... تصور کن این صحنه چقدر برایش
دیدنی بود!

هممون زدیم زیر خنده ...

- نانا حیف که الان این لباسه دستو پا گیرم کرده وگرنه حالتو میپرسیدم نا فرم!

ناناز - برو حاله عمتو پیرس! بیاید بیرون ببینم مهمونا الافه شما نیستن که چغندرا!

کیوان تک خنده ای کرد و گفت:

- خیلی خب برو میایم!

نازی بامزه بهمون نگاه کرد و گفت:

- اخه به شما دوتا اعتمادی نیست!

- نانا ز لباسمو در میارم میام خفت میکنما!

با همون حالت گفت:

- یعنی برم دیگه!

منو کیوان با هم گفتیم:

- بروو!

- خیالم راحت برم!

دوباره هر دومون با حرص گفتیم:

- بروو نازی!

- خیلی خب بابا رفتم ولی وای به حالتون دیر بیاید!

رفت بیرون ولی قبل از اینکه درو ببنده کلشو از لای در کرد تو و گفت:

- برم دیگه!

دیگه واقعا خندمون گرفته بود ...

- نازی جفت پا میام تو دهن تا بروو!

بالاخره با یه زبون درازی به منو کیوان واقعا واقعا رفت! صلوات ...

کیوان باز برگشت سمت من اروم بی مقدمه گفت:

- شادی دیوونتم به خدا! ... میفهمی دختر عاشقتم ... هیچ وقته تنهام نذار ...

رو پنجه واستادمو اروم تو اغوشش رفتم ...

- منم عاشقتم گلابی جوونم!

همونجور که فیس تو فیس بودیم با تعجب گفت:

- گلابی؟؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ... تک خنده ی کرد و گفت:

– اخه دختر من کجام شبیه گلایه؟

لبخند زدمو گفتم:

– مثل اون شیرینی!

چیه شوورمه دوست دارم ازش تعریف کنم!

کیوان – من هی دارم سعی میکنم باهات کاری نداشته باشم باز خودت نمیداری ...

و یه دفعه غیر منتظره لباسو اروم رو لبم گذاشت ...

– ببین میگم بهتون اعتمادی نیست میگید نه!

هر دومون هل شدیم از هم فاصله گرفتیم که اینبار من با حرص

گفتم:

– نانا زبدا زنت نمیدارم دستم بیوفتی!

خندید و گفت:

– حالا اونجوری نگام نکنید بیاد بریم بعدا وقت واسه اینجور کارا خیلی داریم!

واسه اولین بار رنگم البالویی شد ...

کیوان اروم دستشو دور کمرم حلقه کرد با همون نگاهه عاشقش بهم

گفت:

– بریم خانوم؟

منم با عشق نگاش کردم اروم گفتم:

– بریم ...

و این شد آغاز زندگیه عاشقانه ی منو کیوون ... کسی که حالا تمومه زندگیه منه ... تمومه دنیای

من ... گلایه من ...

کسی که هر لحظه کنارش بودن میارزه به یه دنیا ... و همینجا میخوام یه دعا کنم واسه همه عاشقا
...

که ایشالا همشون به عشقه واقعی شون برسن ... آمین—

یادتون نره عاشقه همتونم

با من قدم بزن حالا که با منی

حالا که بغضی ام , حالا که سهممی

با من قدم بزن می لرزه دست و پام

بی تو کجا برم , بی تو کجا بیام

دست منو بگیر , کنار من بشین

من عاشق تو ام حالا منو ببین

حال منو ببین

از دلهره نگو , از خستگی پُرم

بی تو می شینمو و روزا رو می شمورم

هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار

بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار

تو با منی هنوز , عطر تو با منه

فردا داره به ما لبخند میزنه

هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار

بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار

تو با منی هنوز , عطر تو با منه

فردا داره به ما لبخند میزنه
بی تو برای من فردا پر از غمه
بی تو هوا پسه , دنیا جهنمه
دست منو بگیر , تو اوج اضطراب
بازم منو ببر , با بوسه ای بخواب
با من قدم بزن تو این پیاده رو
من عاشقت شدم از پیش من نرو
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه

پایان